درختان سایه‌دار

**خاطراتی از زنده یاد مولانا مودودی و همسر گرامیشان**

**نوشته:**

**خانم حمیرا مودودی**

**ترجمه:**

**دکتر نور محمد جمعه**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | درختان سایه‌دار | | | |
| **نویشته:** | خانم حمیرا مودودی | | | |
| **مترجم:** | دکتر نود محمد جمعه | | | |
| **موضوع:** | تاریخ اسلام – زندگینامه – صالحان و بزرگان | | | |
| **نوبت انتشار:** | اول (دیجیتال) | | | |
| **تاریخ انتشار:** | آبان (عقرب) 1394شمسی، 1436 هجری | | | |
| **منبع:** |  | | | |
|  |  | | | |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**  **www.aqeedeh.com** | | | |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv  www.mowahed.com | |  | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  [www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)  www.sadaislam.com | |
|  | |  | | |
|  | | | | |
| contact@mowahedin.com | | | | |

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

[فهرست مطالب ‌أ](#_Toc434155794)

[حمد وسپاس 1](#_Toc434155795)

[پیشگفتار 3](#_Toc434155796)

[هدیه بهشتی است لذت عشق رسول ... 4](#_Toc434155797)

[دریچه 5](#_Toc434155798)

[چه می‌گذرد بر قطره تا گوهر شود ... 6](#_Toc434155799)

[پسگفتار 115](#_Toc434155800)

[چرا مودودی و سید قطب؟! 117](#_Toc434155801)

[پشت جلد کتاب 125](#_Toc434155802)

حمد وسپاس

سپاس وآفرین ایزد جهان آفرین راست. آن که اختران رخشان، به پرتوِ روشنی وپاکی او تابنده‌اند وچرخ گردان به خواست وفرمان او پاینده. آفریننده‌ای که پرستیدنِ اوست سزاوار. دهنده‌ای که خواستن جز از او نیست خوش گوار. هست کننده از نیستی، نیست کننده پس از هستی. ارجمند گرداننده‌ی بندگان از خواری؛ در پای افکننده‌ی گردن کشان از سروَری. پادشاهی او راست زیبنده؛ خدایی او راست در خورنده؛ بلندی وبرتری از درگاه او جوی وبس. هر آن که از روی نادانی نه او را گزید، گزند او ناچار بدو رسید. هستیِ هر چه نامِ هستی دارد، بدوست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان را بلندی و پستی تویی |  | ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی! |

و درود بر پیمبر بازپسین، پیشرِ پیمبران پیشین؛ گره گشایِ هر بندی، آموزنده‌ی هر پندی، گمراهان را راه نماینده، جهانیان را به نیک وبد آگاهاننده، به همه زبانی نام او ستوده وگوش پند نیوشان آواز او شنوده، وهمچنین درود بر یاران گزیده وخویشان پسندیده‌ی او باد؛ تا باد وآب وآتش وخاک در آفرینش بر کار است وگل بر شاخسار همبستر خار([[1]](#footnote-1)).

پیشگفتار

سال 2003 میلادی، سال بزرگداشت سید ابو الاعلی مودودی نام نهاده شد. در این سال که از سالروز تولد او یک قرن می‌گذشت، بسیاری از مؤسسه‌های علمی و فرهنگی وپژوهشی پاکستان وبسیاری از کشورهای دیگر جهان سمینارها وبرنامه‌های مختلفی به یاد بود آن بزرگ برگزار کردند. دنیای مطبوعات نیز با سیلی از کتاب‌ها و مقاله‌ها ونقطه نظرها ونوشتارها در این جشنوراه بزرگ فرهنگی سهم بزرگی را ایفا کرد. در این همایش چشم گیر مراکز علمی فرهنگی پژوهش‌گران واندیشمندان در پی آن بودند که غیرت ایمانی و جرأت مجاهدانه وبصیرت علمی آن بزرگوار را برای نسل نوین و نسل‌های آینده بیش از پیش به نمایش گذارند. در واقع از دید همگان سید ابو الاعلی مودودی از جمله آن "مردان راه" است که اقبال([[2]](#footnote-2)) در باره شان چنین سروده است:

آنان بزرگ مردانی بودند که راه را به ستارگان نشان می‌دادند

واکنون ستارگان چشم به امید "مردی راه دان" نشسته‌اند!

ماه‌نامه ترجمان قرآن([[3]](#footnote-3)) صادره لاهور نیز با دو شماره ویژه خود (اکتبر / 2003م و آوریل/ 2004م) در این تظاهرات علمی سهیم بود.

این دو شماره ویژه پرتوی بود زیبا از رنگین کمان اندیشه‌ها و دیدگاه‌ها وبیانگر صادقی از عشقی پاک که در قلب‌های معرفت روح تلاش وپیشرفت می‌دمید.

مقاله «شجره‌های سایه دار» نوشته حمیرا مودودی([[4]](#footnote-4)) دختر آن بزرگمرد در بین آن باغیچه گلی شاداب به نظر می‌رسید. در حقیقت آن مقاله ویا خاطرات از زندگی انسانی که گذشت نبود بلکه تصویری زنده بود از یک بنده نمونه خدا واز یک سوخته جان عشق رسول که خمیر آبه آن از صبر وبردباری سرشته شده بود وبامداد اشک بر صفحات عطرآگین وفا نقش بسته بود:

هدیه بهشتی است لذت عشق رسول ...

میدان مجله ترجمان قرآن تنها می‌توانست میزبان یک مقاله کوتاه باشد که آن خوانندگان را سیراب نکرده هیچ تشنه‌تر کرد. نامه‌های تشنه لبان وعاشقان آن بزرگ مرد سیل آسا به دفتر این مجله رسید که گل‌هایی دیگر در این گلدسته بنشانید! ودر زیر فشار این اصرارهای پیاپی غنچه‌های خاطرات یکی پس از دیگر در ذهن نویسنده شگفته شد واین چمنزار معرفت را بوجود آورد که اکنون در دستان شماست.

این خاطرات از پشت دیوارهای خانه سخن می‌گویند وپرده از جوانب پوشیده‌ای از زندگی مولانا مودودی وهمسرشان برمی کشند که کتاب‌ها ونوشتارهای دیگری که مودودی دانشمند ودعوتگر را رقم زدند بر آن آگاه نبودند. شاید که رهروان راه رسالت حق با زمزمه این نغمه‌های تلاش واین از خودگذشتگی‌ها بیش از پیش به آینده امیدوار شوند وبا همت وجوانمردی قدم‌های راسخ وبا چشمانی که جز رضایت الهی را نمی‌بینند بسوی بهشت‌های برین پرودگار مؤمنانه پر کشند.

دستان نیایش به درگاه أولوهیت دراز می‌کنیم واز آن ذات پاک می‌خواهیم تا این خاطرات را صدقه جاریه‌ای برای ما قرار دهد. و از او و تنها او می‌خواهیم که این شمع فروزان دعوت و این قافله جهاد وتلاشی که مودودی در راه به ثمر رسیدن آن زندگیش را نهاد توفیق هدایت داده در راه راست و رشادت رهنمون گرداند تا به سرمنزل سعادت دست یابد!.. الهی آمین!...

سلیم منصور خالد([[5]](#footnote-5))

دریچه

پدر گرامیم سید ابو الاعلی مودودی از سرمایه‌های ارزشمند این امت اسلامی بودند وخاطره‌های او نیز جزئی از آن سرمایه است که باید به ملت اسلامی تقدیم گردد. با این باور من در شماره ویژه ترجمان قرآن برخی از این خاطرات را بقلم کشیدم.

دیگران را به صبر تشویق کردن بسی آسان است، ولی خود صبر کردن بسیار مشکل!

صبر تلخترین شراب وجود است ومن با چشمان خود نظاره گر این بودم که چگونه مادر ومادر بزرگم قطره قطره آن را سر می‌کشیدند. این خاطره‌ها داستان آن قطره‌های تلخ صبر است. قطره‌های اشکی که نه در چشمان امید به گوهر بدل شدند ونه پلکان صبر ومژگان استقامت بدان‌ها اجازه بیرون پریدن دادند! چونکه مادر بزرگ می‌گفت: با گریان کسی نمی‌گرید، ولی با خندان همه می‌خندند. پس بخند تا دنیا برویت بخندد!

امروزه در چهار سوی دنیا جار می‌زنند که قرن بیستم قرن ابو الاعلی مودودی بود، شخصیتی که با افکار واندیشه‌ها وبا نوشته‌ها وکتاب‌های خود چشم‌های خفته را بیدار کرده انقلابی نوین در جهان بر پا نمود. چشمه‌ای که بیشترین حرکت‌ها واندیشه‌های نوین اسلامی در جهان از آن سیراب شده ودر پرتو فکر واندیشه او جان گرفته‌اند. وباید دانست که بهترین نوشته‌های جان افروز بزرگترین اندیشمندان وقتی به ثمر خواهد رسید که نزدیکترین افراد به آنان فضای آسایش وآسودگی آن‌ها را فراهم کنند.

این صفحه‌ای از خیال دیروز نیست، بلکه خاطرات آن بزرگ مردی است که شهید سید قطب([[6]](#footnote-6)) در تفسیر معرکه سازش « فی ظلال القرآن» او را با نام «مسلمان بزرگ»([[7]](#footnote-7)) یاد کرده است. گلچینی از دفتر خاطرات آن "مسلمان بزرگ" وپدر ومادر بزرگوارش که نهال زندگیش را پیوند زدند همراه با داستان صبر وثبات شریک زندگیش... خورشید نهضت بزرگ اسلامی نوین از خانه‌ای طلوع کرد که در زیر سقف آن نه بچه قد ونیم قد همراه با مادر بزرگی پیر وفرتوت ومادری بیمار زندگی می‌کردند.. اگر ساکنان این خانه یک لحظه بی احتیاطی می‌کردند ویا کمی طناب بادبان کشتیشان را یک چشم بهم زدن رها می‌کردند، آنچه امروز شاهد آن هستیم هرگز تحقق پیدا نمی‌کرد.

حرکت، نهضت، انقلاب ورهبری شیرازه زحمت‌ها وتلاش‌های انسان‌هاست. یکی در خط اول معرکه سینه سپر کرده خون می‌ریزد ودیگری در پشت جبهه عرق ریزان خون جگر می‌خورد وبرخی نیز در ظاهر با جنگ هیچ رابطه‌ای ندارند ولی در حقیقت نقش بسیار عمده‌ای را در راستای به ثمر رسیدن پیروزی بازی می‌کنند. در سایه این مفاهیم بدون شک این داستان یک عمر قربانی دادن‌ها، ایثارها واز خودگذشتگی‌هاست..

این کتاب از یک صحنه این خانه پرده بر داشته است تا خوانندگان تار وپود حکایت را از آن دریابند که:

چه می‌گذرد بر قطره تا گوهر شود ...

بخاطر کوتاه بودن نفس مجله نتوانستم در مقاله "شجره‌های سایه دار" مادر بزرگ ارجمندم، پدر گرامیم ومادر مهربانم خاطرات زیادی را مطرح سازم... در این‌جا به در خواست خوانندگان وهواداران ودوستداران آن ابر مرد تاریخ معاصر "لبیک" گفته گل‌هایی دیگر بر آن گلدسته افروده‌ام. بدین امید که خوانندگان با ورق زدن این دفتر یادبود شاهد تصویری واضح وروشن وخاطراتی زنده از آن شخصیات بزرگ باشند...

حمیرا مودودی

**(1)**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زعهد پدر یاد دارم همی |  | که باران رحمت برو هر دمی |

اگر آسمان سرنوشت کسی را برای کاری بزرگ رقم زده باشد، ناخود آگاه بر دفتر زمین جای پاهای او نقش می‌بندد وآن شخص از لحظه میلاد گام به گام بسوی آن سرنوشت می‌شتابد.

پدر بزرگوارم چراغی بود که در یکی از سلاله‌های اهل بیت پیامبر اکرم ج فروزان گشت. خانواده مان در زمان جد اکبرمان امجد قطب الدین مودود چشتی([[8]](#footnote-8)) پایه گذار فرقه چشتیه در تصوف که با پایبندی از کلام خدا وفرامین رسول اکرم ج دعوت می‌کند از هرات افغانستان به هندوستان هجرت کرده بود.

پدر بزرگمان سید احمد حسن([[9]](#footnote-9)) نیز انسان والایی بود که در لباس وکالت تنها از پرونده هایی که عدل وانصاف با آن‌ها بود دفاع می‌کرد، البته با گرایش شدیدی که به عبادت وزهد وپرهیزکاری داشت نمی‌توانست به کارش زیاد برسد.

دراین فضای آرام بخش زهد وپرهیزکاری، ودر زیر سقف این کلبه درویش مآبانه در محله اورنگ آباد شهر حیدر آباد دکن (مهاراشتر امروزی ) در تاریخ 25/ سپتامبر/ 1903م گریه نوزادی بهوا خواست. این بود پدر بزرگوارم!

پدرم در زیر چتر این فضای پر مهر وبی آلایش زهد و پرهیزکاری، در کنار پدری دانا و با شخصیت پرورش یافت ودر زیر سایه آن بزرگمرد زیر بنای شخصیتی او ریخته شد. پدری که کودک خردسالش را با خود به مسجد می‌برد ودر مجالس دانشمندان و سخنوران و روحانیان وبزرگان در کنار خود می‌نشاند. سوره‌های قرآنی را چون لقمه‌های غذا یکی یکی در سینه‌اش جای می‌داد. دو زبان عربی واردو را بدو آموخت. در سکوت شب‌های تاریک قصه‌های شیرین پیامبران خدا وسرگذشت بزرگ مردان تاریخ ساز جهان اسلام را برای فرزندش تعریف می‌کرد، وبا کمال صبر وشکیبایی باورها وعقاید اسلامی را در ذهن وقلب جگر گوشه‌اش می‌کاشت. توجه خاصی به تربیت و تعلیم فرزندش داشت ونشست وبرخواستش را همیشه زیر چشم می‌گرفت. پدرمان می‌گفت: اگر پدرم متوجه عادت زشتی در من می‌شد فورا آن را تصحیح می‌کرد. روزی من پسر یکی از کلفت‌ها را زدم، پدرم او را صدا زد وگفت: همان طور که این به تو زده تو هم او را بزن! این واقعه به من درسی داد که تا آخر عمر سرمشق زندگیم شد وهرگز از آن پس دستم بر زیر دستی دراز نشد.

قبل از اینکه او را به مدرسه بفرستد در خانه مراحل ابتدایی آموزش او را ترتیب داد. در این مورد پدر بزرگوار در جایی نوشته است: خانواده من بیش از 1300 سال است که در سایه زهد وپرهیزکاری در راستای هدایت وارشاد ونصیحت مردم گام می‌زنند. یکی از شخصیت‌های مشهور ونامی این خاندان مولانا ابو احمد ابدال چشتی([[10]](#footnote-10)) از فرزندان حضرت حسن مثنی/واز نوادگان حضرت امام حسنس نوه پیامبر اکرم ج وسلم هستند. دیگری خواجه ناصر الدین ابو یوسف/ است که فرزند بزرگش خواجه قطب الدین مودود چشتی رهبر وبزرگترین شیخ سلال‌های چشتیه هند وجد اکبر خاندان مودودی است. وبر کسی پوشیده نیست که در آن روزگار که فرهنگ وزبان انگلیسی واروپایی در این منطقه چه آشوب‌هایی به پا کرد، خانواده ما در رهبری وهدایت مردم چه نقش عمده وبسزایی را ادا کرد. زندگی پدر ومادر بزرگوارم در سایه آئین ومذهب رنگ گرفته بود. وزیر سایه این زندگی پر مهر بود که من تربیت یافتم ودین وآئین بر دل وجانم وروح وروانم نقش بست. پدر بزرگوارم از همان روزهای اول در کنار اردو وفارسی، عربی را نیز به من آموخت وعشق وعلاقه به فقه وحدیث را در کالبدم جای داد.

پدرم در مورد یکی از اساتید مشهور ودانشمندش چنین می‌گفت: مولانا عبد السلام نیازی([[11]](#footnote-11)) یکی از برجسته ترین ومشهورترین وماهرترین استادان فلسفه وعلوم عقلی از جمله ریاضیات ومنطق در دهلی بشمار می‌رفت. که دارای زبانی بسیار شیوا واسلوبی بی نهایت شیرین بود که اگر ساعت‌ها در محضر درسشان می‌نشستی هرگز سیر نمی‌شدی. ایشان ارادت خاصی به پدر بزرگوارم داشتند. من از همان کودکی درس‌های ابتدائیم را از ایشان آموختم. روزی که پدر گرامیم با کمال ادب واحترام از ایشان پرسیدند که ما در مقابل زحماتی که متحمل می‌شوید چقدر باید پرداخت کنیم؟ ایشان جواب دادند که: من علم ودانش را نمی‌فروشم! عجبا، چه زمانه‌ای بوده است! وامروز زیر شعار " کلاس‌های خصوصی" بر سر هر کوچه وخیابانی می‌بینی که علم ودانش را چگونه حراج می‌کنند خلاصه اینکه، ایشان در مقابل تدریسشان چیزی قبول نکردند. بعدها نیز در روزهایی که مجله "الجمعیة" را در دهلی اداره می‌کردم به ایشان گفتم که برخی کتاب‌ها مانده است که می‌خواهم بخوانم، ایشان فورا فرمودند: وقت نماز صبح بیا خانه‌ام. خانه استاد در کنار دروازه ترکمن بود که از خانه ما بیش از دو کیلومتر فاصله داشت، من بطور منظم وقت اذان صبح د رخانه‌اش می‌رسیدم. واگر روزی کسالتی می‌داشت از داخل خانه صدا می‌زد: آقای پادشاه سید امروز حال وحوصله ندارم، فردا تشریف بیاورید.

در این روزها بود که یکی از ثروتمندان بزرگ دهلی که صاحب چندها کارخانه بود خدمت مولانا عبد السلام نیازی رسید وگفت: شما به همه درس می‌دهید، چرا نمی‌خواهید به بچه‌های من درس بدهید. مولانا در جوابشان گفتند: چه کنم که در سر بچه‌های ولگرد وبازاری شما عقلی نیست! آن‌ها را ببر پیش دانش فروشان کلاس‌های خصوصی من نمی‌توانم به آن‌ها درس بدهم.

مولانا عبد السلام از پیروان سلسله چشتیه بود وبه خاطر ارادت خاصی که به یکی از بزرگان این سلسله "نیاز احمد بریلوی"/ داشت به نیازی مشهور شده بود. وچونکه خانواده ما همیشه علم بردار سلسله چشتیه در هندوستان بوده است، او با وجود بزرگیش وبا وجود اینکه استاد من هم بود برای من احترام خاصی قائل می‌شد وهمیشه مرا به "پادشاه سید" صدا می‌زد.

این حکایت سال‌های 1924میلادی است که پدر بزرگوارمان در سحرگاهان از خواب بر می‌خواست وکوچه‌های تنگ وتاریک دهلی را زیر پا می‌نهاد تا به در خانه مولانا نیازی برسد! کسی که در آن روزها در علوم عقلی وفلسفه ومنطق و ریاضی و دانش‌های ادبی و عربی زبانزد خاص و عام بود. انسانی آزادمنش؛ .. در زندگی زیر دست کسی کار نکرد .. مردی درویش بود که با عطاری گذران روزگار خویش می‌کرد وبیشترین اوقاتش را در کنج مسجدی و یا خانه قاهی به ذکر مشغول می‌شد، وبه بچه‌های مردم درس می‌داد و در مقابل آن نیز چیزی نمی‌گرفت!

این تقدیر الهی بود که در جلوی راه پدرم که نتوانسته بود در دیوبند ویا ندوة العلماء ویا مدرسه مظاهر العلوم به تحصیل مشغول شود وهمچنین پس از مرگ پدر بزرگمان نیز از رفتن به دانشگاه علیکره محروم مانده بود، این نابغه بزرگ را قرار دهد. بسیاری از علمای بزرگوار از اینکه پدرمان از هیچ حوزه ویا دانشگاهی فارغ التحصیل نشده بر او خورده می‌گرفتند واو را از علمای دین نمی‌شمردند. وامروزه بنگر قدرت خدای را که در گوشه و کنار جهان ودر بزرگترین دانشگاه‌ها ومراکز تحقیقاتی وپژوهشی در مورد او ومؤلفات و کتاب‌هایش، و فکر و اندیشه اش، و حرکت و جماعتش، بحث‌ها و پژوهش‌های علمی تقدیم می‌گردد.

پس از تأسیس کشور پاکستان یکی از شاگردان مولانا عبد السلام نیازی که از دهلی عازم پاکستان شده بود، برای خدا حافظی خدمت استاد رسیدند و به ایشان گفتند: به لاهور می‌روم.

مولانا عبد السلام نیازی به او گفتند: در لاهور من دو تا شاگرد دارم که برادرند؛ حتما به دیدنشان برو، برادر بزرگتر سید ابو الخیر مودودی([[12]](#footnote-12)) و برادر کوچکتر سید ابو الأعلی مودودی است. سپس با روش خاص خودش در حرف زدن به او گفت: البته اول برو پیش برادر کوچکتر و بعد پیش برادر بزرگتر، بعد از آن در معنای "لا اله الا الله" خوب بیندیش!

بیایید ببینیم در زیر سقف این خانه چه کسانی زندگی می‌کردند، ونا خدای این کشتی که بود؟ او چه کسی بود که نابغه زمانه‌اش او را چنان توصیف کرد؟ سپس با هم این ابیات اقبال را بخوانیم:

|  |
| --- |
| هر لحظه مؤمن در حال وهوایی تازه است |
| در سخنش، در کارهایش نشانه ایست از خدا |
| کسی از این سر اطلاعی ندارد که مؤمن |
| در ظاهر قرآن تلاوت می‌کند ولی در حقیقت او خود قرآن است([[13]](#footnote-13)). |

در اواخر دسامبر 1926م بود که بنیان گذار گروهک " شدهی "([[14]](#footnote-14)) آقای سوامی شردهانند توسط جوانی مسلمان بنام قاضی عبد الرشید/ به قتل رسید. حزب حاکم کنگرس و دیگر گروهگ‌های هندی از این واقعه سوء استفاده کرده، دنیا را بر علیه مسلمانان شوراندند. و بوق‌های تبلیغاتی خود را با بدترین آهنگ‌های فتنه اندازی بر علیه اسلام ومسلمانان بصدا در آوردند، تا جایی که آقای گاندی([[15]](#footnote-15)) اعلان داشت: زبان تفاهم مسلمانان دیروز نیز شمشیر بوده وامروز نیز شمشیر است!

پدر گرامی در این مورد می‌نویسد: این آشوب وغوغای پر سر وصدا مدت زمان درازی طول کشید. تا جایی که مولانا محمد علی جوهر (متوفی 4/ ژانویه/ 1931م) امام جمعه دهلی از این بهتان تراشی‌ها و تبلیغات سوء به تنگ آمده در خطبه نماز جمعه گفت:‌ای کاش یکی از بندگان خدا دست همت بالا زند ودر یک کتاب بطور مفصل دیدگاه وبینش درست اسلامی را درمورد «جهاد»توضیح داده وریشه همه این اعتراضات وفتنه وآشوب‌ها را با دلیل ومدرک از جا بر کند. من نیز از کسانی بودم که به این سخنرانی گوش می‌کردم، ووقتی از مسجد بیرون می‌آمدم روی پله‌ها با خودم فکر می‌کردم که چرا من این بنده خدا نباشم؟! وچرا من با توکل به خدا دست بدین کار نزنم!

از سال 1927م پدر مقاله‌اش بنام " جهاد در اسلام"، را بر صفحات روزنامه "الجمعیه" دهلی شروع کرد. وقتی موضوع از صفحات روزنامه فراتر رفت آن را به صورت کتابی مستقل انتشار داد([[16]](#footnote-16)). در این روزها پدر تنها بیست وچهار سال عمر داشتند. در این کتاب پدر با کنکاوش و پژوهشی بی مانند پرده از مفهوم و ماهیت جهاد بر کشید و با دلایل و مستنداتی واضح و انکار ناپذیر برای همگان روشن ساخت که جهاد از دیدگاه اسلامی کوششی و تلاشی است مخلصانه در راه اصلاح جامعه ها، و با قتل و کشتارهای وحشی‌گران هیچ ارتباطی ندارد. جهاد در بینش اسلام وظیفه دفاع از ستمدیدگان و مظلومان را بر عهده دارد و حزب و گروهی زیر زمینی نیست، نامی است دیگر از آبادانی وتقدم وپیشرفت، اساسنامه جنگ وامنیت است از دیدگاه اسلام. مجاهد مسلمان علاوه بر دعوت بسوی اسلام با قبول مسئولیت جان ومال وامنیت دشمنانش در سرزمین‌های آنان قدم می‌نهد، او وظیفه دارد که با اسیران جنگی به بهترین وجه رفتار کند حق ندارد که بر زنان وکودکان وپیران ومریضان دست بلند کند، ووظیفه دارد امنیت کامل عبادتگاه‌های دشمنانش را حفظ کند وحق ندارد آن‌ها را بزور بازو بسوی دین خود بکشاند.

دیروز مفهوم "جهاد" در اسلام به ابرقدرت‌ها وامپراطوریان زمانه آموخت که چگونه می‌بایستی با انسان‌ها رفتار کنند. وامروز نیز ابر قدرت‌های جهان وسردمداران و روشنفکران می‌بایستی از دیدگاه جهادی اسلام بیاموزند که چگونه با انسان‌ها رفتار باید کرد و چطور می‌بایستی شرافت وکرامت انسانیت را احترام گذاشت. وجالب اینجاست که همه سازمان‌های بین المللی دفاع از حقوق انسان و کنفرانس ژنو در دفاع از حقوق بشر همه اساسنامه هایشان را در سایه بینش جهاد اسلامی رقم زده‌اند.

این کتاب جواب دندان شکنی است بر همه اعتراضات و شایعه و دروغ پردازی‌های یهودیان و مسیحیان و هندوها بر علیه اسلام و مفکوره جهاد در آن. مسأله‌ای که امروزه نیز بازار آن چون دیروز گرم است، وهمه بوق‌های جهانی بر علیه آن دروغ پردازی می‌کنند. وصد افسوس که امروزه بسیاری از مسلمانان نیز چون غیر مسلمانان با دیدی تنگ نظرانه به جهاد می‌نگرند وماهیت وحقیقت آن را درک نکرده‌اند. وچه بسا که خواسته یا ناخواسته در روند تبلیغات منفی با دشمنان اسلام همگام می‌شوند. وقتی «الجهاد فی الاسلامن» بصورت کتابی منتشر شد ودر اختیار همگان قرار گرفت، علامه اقبال پس از خواندن آن گفتند: این بهترین کتابی است که دیدگاه اسلام را در مورد جنگ وصلح برشته تحریر در آورده است. ومن همه اندیشمندان وعاقلان را توصیه می‌کنم که حتما این کتاب را مطالعه بفرمایند.

این کتاب بی مانند حلقه وصلی شد که پدر را با مفکر وفیلسوف وشاعر بزرگ معاصر جهان اسلام علامه اقبال آشنا ساخت، واین صداقت و دوستی بجایی رسید که علامه اقبال در سال 1937م پدر را به لاهور دعوت کردند تا درفضایی آرام به جهاد واجتهاد وعلم ودانش وتربیت بپردازد([[17]](#footnote-17)).

گویا علامه اقبال پیشاپیش می‌خواست جای خالیی را که با مرگ خود در یک سال بعد(21/ آوریل/ 1938م) ترک می‌کند را با پدر پر کند!

البته لاهور سر زمینی است بسیار عجیب وآنرا با صوفیان و صالحان و زاهدان و درویشان حکایتی است شنیدنی، شهری که نمی‌تواند بدون در برگرفتن زاهدی ویا اصلاح گری لحظه‌ای چشم بر هم نهد. سید علی هجویری([[18]](#footnote-18)) که از بزرگان مشهور ونامی‌ای است که در این سرزمین پیروان زیادی دارد. در قلب همین شهر آرام خفته است. خواجه نظام الدین اولیاء([[19]](#footnote-19)) آورده است که سید علی هجویری بنا به دستور مرشد خود در زمان ناصر الدین مسعود([[20]](#footnote-20)) فرزند سلطان محمود غزنوی([[21]](#footnote-21)) برای دعوت ونشر وتبلیغ دین به لاهور تشریف آوردند. قبل از ایشان یکی دیگر از بزرگان ودرویشان وزاهدان زمانه حضرت حسین زنجانی در این شهر مشغول به دعوت وموعظه وهدایت مردم بودند.

وقتی مرشد سید علی به ایشان فرمودند که به لاهور برود، ایشان به مرشد خود گفتند که: شهری که در آن چون حضرت حسین زنجانی تشریف دارند را چه حاجت به چو منی؟ شیخ او اصرار کردند که : باید بروی. سید هجویری می‌گویند: شب دیر وقت به لاهور رسیدم، درهای شهر را بسته بودند، مجبور شدم شب را پشت درهای بسته به صبح برسانم. وصبح زود همینکه درهای شهر گشوده شد، دیدم جنازه حضرت حسین زنجانی است که سوار بر دوش مردم به بیرون از شهر می‌رود. از آن روز لاهور مرکز رشد وهدایت وتعلیم وارشاد سید علی هجویری وپس از آن آرامگاه او گشت.

وتاریخ بار دیگر تکرار شد وپس از صدها سال بعد از سید علی هجویری زاهدی شب زنده دار وشمعی فروزان معرفت بدین شهر هجرت کرد تا چراغ‌های معرفت را یکی پس از دیگری روشن سازد ودر راه بر پایی نظام اسلامی، و بار دگر وزنده شدن احکام الهی بر زمین انقلابی بر پا کند. فرهنگ وثقافت غرب چون سیلابی خروشان همه ابعاد زندگی این منطقه را در برگرفته بود و تنها راه بازگشت بسوی نور انقلابی بود همه گیر و همه جانبه در همه میادین زندگی از آموزش وپرورش گرفته تا دنیای سیاست واقتصاد، انقلابی که چون پتکی محکم بر سر جاهلیت وتنگ نظری ومصلحت پرستی غرب فرود آید، وجامعه را از دره‌های هلاکت وفلاکت بیرون کشد، ازجمله حرف‌های پدر این است: شکست فرهنگی واخلاقی وفلسفی در مقابل تصورات ودیدگاه‌های غربی از شکست سیاسی ونظامی بسیار خطرناکتر است. چرا که غلبه سیاسی ونظامی استعمارگران تنها کشورها وسرزمین‌ها را به تاراج می‌برد، اما پیروزی فرهنگی واخلاقی آن‌ها فکر واندیشه‌ها وآرمان‌های ما را دگرگون ساخته است. ادبیات ودانش وفلسفه واخلاق وتمدن جهان غرب در بین ما مسلمانان افرادی را پرورش داده که تماما بندگی وبردگی آنان را پذیرفته‌اند وکمر طاعت در مقابلشان خم کرده‌اند. آن‌ها نادانسته وشاید هم ناخواسته در زندگیشان تماما بر همان نقشه ومنوالی پیش می‌روند که از الف تا یای آن دست پخت جهان غرب است.

پدر گرامی در بحرانی ترین حالت‌های نیاز اقتصادی خود فرصت طلایی کار در دانشگاه عثمانیه حیدر آباد دکن را بخاطر پایبندی و ارزش دادن به باورها وآرمان‌هایش پشت پا زد.

پدر قبل از اینکه کتاب "الجهاد فی الاسلام" خود را برشته تحریر در آورد کتاب‌های "گیتا"([[22]](#footnote-22)) و"رامائن"([[23]](#footnote-23)) و"مهابارات"([[24]](#footnote-24)) وغیره را همراه با کتاب‌های آسمانی تحریف شده "انجیل" و"تورات" بخوبی مطالعه کرد تا نقطه نظرهای دروغ پردازان را در مورد جهاد اسلامی از مصادر ومنابع اصلیشان استخراج کند. ایشان در آن روزها در درس‌های جامع ترمذی وموطا امام مالک حضرت مولانا اشفاق الرحمن کاندهلوی نیز شرکت می‌کردند. وهرگز اجازه نمی‌دادند که کثرت نوشته هایش وتعدد موضوعاتش در مجالات مختلف از جمله قرآن وحدیث وفقه وتاریخ اسلامی وسیاست واقتصاد وجامعه شناسی بحساب جانب علمی وپژوهشی کارشان تمام شود. ایشان در ادبیات عرب وفلسفه ومنطق نیز تبحر ومهارت کافی داشتند. ودر کمال اطمینان خاطر وثبات ورضایت به قضای الهی با دلی آرام وقلبی سرشار امید بخدا زندگی بسر می‌برند. در آن روزهایی که فشارهای کفر و بی ایمانی بحد سر سام آوری رسیده بود و چراغ‌های توحید وایمان یکی یکی در زیر پتک‌های سنگین کفر وبی دینی خاموش می‌شد پدر شمع‌های امید بزندگی را در افکار واندیشه‌های مردم بر افروخت وانقلابی پر جوش وخروش ببار آورد وتوانست با پاره کردن زنجیر برده گی از گردن‌های جوانان تحصیلکرده، نسل نو را از غربزدگی رها سازد. به جوانان امروزی آموخت که چگونه به دین وآئینشان افتخار کرده ببالند. با تفسیر "تفهیم القرآن" خود رابطه‌ای محکم واستوار بین نسل نو وقرآن بر قرار ساخت وبدینصورت در زندگیشان انقلابی وهیجانی پر شور بپا شد. که بقول علامه اقبال:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون بجان در رفت جان دیگر شود |  | جان چو دیگر شد جهان دیگر شود |

هر زمانه‌ای را فتنه وفساد خاصی است وبزرگترین فتنه امروز همان جاهلیت تحصیل کرده‌گان است! تحصیل کرده‌گان امروزی هر یکی در رشته علمی و میدان خاص خود تخصص یافته‌اند وچون زبان در مسائل دینی می‌گشایند گمان می‌برند که افلاطون زمانه ویا بقراط روزگار خودند، وبا جرأت وشجاعت بی مانندی در میدان دین می‌تازند وفتوا میدهند. اینان چون کتاب‌های پدر را می‌خواندند در می‌یافتند که کودکانی دبستانی بیش نیستند.

در سکوت شب‌های تار که دنیا بر بستر نرم وگرم خود به خواب خرگوشی فرو می‌رفت، آن زاهد شب زنده دار با خون جگر این کتاب‌ها را می‌نوشت، کتاب‌هایی که امت محمد ج را راه پیشرفت وترقی وسعادت در جهان و خوش بختی در آخرت می‌آموزاند.

|  |
| --- |
| خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند |
| که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم |

**(2)**

مادرم (محموده خانم) دوازده ساله بود که شبی در خواب دید دارد خاک بازی می‌کند، وخاک روی پاهایش می‌ریزد وبا دستش بر آن می‌کوبد، سپس پاهایش را آرام از خاک بیرون می‌کشد ویک سوراخ خاکی درست می‌کند، دستش را داخل سوراخ می‌برد ویک قطعه الماسی درخشان بیرون می‌آورد. درخشش الماس مردم را از هر طرف بسوی خود می‌کشاند. همه می‌پرسند که این لؤلؤ درخشان را از کجا آورده‌ای؟ ونصیحتش می‌کنند که: مواظب این سنک گرانب‌ها و قیمتی باش تا کسی از دستت نبرد. صبح روز بعد مادر خوابش را برای پدرشان پدر بزرگمان سید نصیر الدین شمسی/ تعریف می‌کنند، ایشان از مادر می‌خواهد که خوابش را برای کسی تعریف نکند، وخودش می‌رود نزد یکی از علمای برجسته وپرهیزکار دهلی تا خواب دخترش را تعبیر کند. ایشان می‌گویند: این دختر به ازدواج یکی از بزرگترین دانشمندان جهان اسلام در می‌آید که شهرتش جهان را فرا خواهد گرفت.

پدر بزرگ مادریمان یکی از ثروتمندان سرشناس دهلی بود واز موقعیت اجتماعی بسیار خوبی برخوردار بود، از اینرو بسیاری از خانواده‌های بالا کلاس وثروتمند دهلی برای خواستگاری مادرم می‌آمدند اما کسی از آن‌ها در نظر پدر بزرگ لیاقت دخترش را نداشت، تا اینکه پدر بزرگ پدریمان برای خواستگاری در خانه شان را زد. واینجاست که پدر بزرگ مادریمان انگار که به مراد خود دست یافته با خوشحالی "بله" را می‌گوید.

زندگی پدر همیشه پرتویی از سفرها وعدم استقرار اجتماعی بدور از استحکام اقتصادی بوده است، البته او انسانی بسیار صاف وساده وراستگو بود. او با کمال صداقت وبدور از هر مکر وحیله‌ای برای خانواده مادرم برنامه زندگی واهداف وآرمان‌هایش را شرح می‌دهد ومی‌گوید که هرگز در راستای آرمان‌ها وهدف‌هایش شکست را نخواهد پذیرفت وعقب نشینی نخواهد کرد. ومی‌گوید اگر خداوند خواست می‌خواهم خانه خوبی بسازم چرا که خودم از عدم استقرار بیزارم ومی خواهم در کمال آرامش اهدافم را دنبال کنم، اما اگر خداوند به من مال وثروتی نداد در بدترین اوضاع اقتصادی وفقر نیز هدف وآرمان‌هایم را به پیش خواهم برد.

پدر بزرگ مادرم خواست که جواب حرف‌های پدر را بصورت کتبی برایش ارسال دارد، البته او نامه‌اش را قبل از فرستادن برای مادرم وپدر بزرگ ومادر بزرگمان خوانده است. مادر می‌گوید که پدر بزرگش در آن نامه نوشته بود: دخترمان شریک شادی‌ها و غم‌هایت خواهد بود، چه در قصرهای شاهانه وچه در کلبه درویشی. مادرم می‌گفت: این جمله پدر بزرگ در تمام زندگی در گوش‌هایم می‌پیچید وعزم واراده‌ام را قوت می‌بخشید.

در 15/ مارس/ 1937م در شهر دهلی هندوستان مادرم به عقد پدرم در آمد. مهریه این ازدواج مبارک تنها (2000 ) دو هزار روپیه بود. پدر با کمال صراحت گفته بود: مهریه برای پرداخت است. از اینرو باید در حد توان پرداخت مهریه را رقم بزنید.

از طرف خانواده پدرم یک دست لباس و یک انگشتری نیز به مادرم هدیه دادند. این قصه زمانی است که در خانواده‌های ثروتمند مهریه دختر را بیش از صد وبیست وپنچ سکه طلا می‌نوشتند. ولی پرداخت مهریه اصلا در رسم ورواج مردم مطرح نبود.

**(3)**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز آب وگل خدا خوش پیکری ساخت |  | جهانی از ارم زیباتری ساخت |
| ولی ساقی بآن آتش که دارد |  | ز خاک من جهان دیگری ساخت |

شهر "پتهان کوت" د رآخر سلسله کوه‌های جمون قرار دارد. وروستای "سرنا" یکی از روستاهای اطراف این شهر است که در نزدیکی آن چودهری نیاز علی خان([[25]](#footnote-25)) قطعه زمین بزرگی داشت که بنا به مشورت علامه اقبال آن را وقف مسلمانان کرد. وپدر اسم این منطقه وقفیه را "دار الاسلام" خانه اسلام نام نهاد.

من در این دارالاسلام چشم به جهان گشودم و روزهای اول کودکیم را در آن‌جا سپری کردم. منطقه‌ای بسیار سر سبز وشاداب وزیبا، کوه‌های سر بفلک کشیده‌ای در جلوی‌مان قد علم کرده بودند، وقتی خورشید خودش را بالا می‌کشید برف‌ها رنگ عوض می‌کردند، ووقتی خورشید غروب می‌کرد برف‌های سفید به تاریکی می‌گرائیدند، سپس نارنجی رنگ می‌شدند وپس از غروب خورشید انعکاس رنگ‌های شفق زیبا در سینه برف تماشایی بود. خلاصه اینکه تابلویی بود از زیبایی طبیعت سحر آمیز که چشم از نظاره‌اش سیر نمی‌شد.

از امکانات شهری هیچ اثری نبود، مردم چیزی بنام برق ویا آب لوله کشی را حتی در خواب وخیالشان نمی‌توانستند تصور کنند. خانه ما نیز بسیار ساده وبی آلایش بود ولی با وجود این پدر سعی داشت وسایل آسایش وراحتی مادرمان را تا حد توان بگونه‌ای مهیا سازد واو را دلداری دهد. مادرمان نیز که از خانواده‌های اشرافی دهلی بود و در ناز ونعمت بزرگ شده بود، با کمال صبر واستقامت در کنار پدر با خوشبختی وسعادت چرخ زندگی را به پیش می‌برد.

پدر برای رفت وآمد یک اسب گاریی خرید که جوانی ترکستانی بنام «تختی بیگ» آن را می‌راند. از دهلی نیز یک آشپزی با خود آورده بودیم. ویک کلفتی نیز در تربیت وپرورش بچه‌ها با مادر همکاری می‌کرد. هر روز مادر به کلفت می‌گفت که چه بپزند واو به آشپز که مقبول نام داشت وسایل لازم را تحویل می‌داد، وقت ناهار یا شام آشپز غذا را در اتاق کناری اتاق غذا خوری می‌گذاشت وکلفت آن را به مادرمان تحویل می‌داد. آشپزخانه هم خارج از محوطه خانه مان بود. البته مقبول وتختی وهیچ مرد بیگانه‌ای چه از کارمندان ویا دیگران هیچ وقت داخل خانه نمی‌آمدند.

نویسنده «راه مکه» علامه محمد اسد([[26]](#footnote-26)) به همراه خانم شان منیره خانم وپسر کوچکشان طلال سفری به دار الاسلام داشتند. پدر آن‌ها را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. مادرمان نیز سرویس جهیزیه خود را بیرون آورد در آن زمان عادت برخی از خانواده‌ها مرفه بود که برای زینت دادن سفره بر روی لیوان‌ها دستمال توری زیبایی می‌انداختند وبرای حفظ توازن دستمال در اطراف آن مهره‌های بزرگ مروارید مانندی را آویزان می‌کردند، البته غیر از زیبایی این دستمال را می‌گذاشتند تا مگس وپشه در لیوانها نیفتد ـ مادر با ذوق وسلیقه بسیار زیبایی سفره غذا را چید ومقبول نیز در آشپزی مهارت خوبی بخرج داده بود. علامه محمد اسد وخانمشان از این احترام ومیهمانداری بسیار خوش‌حال شدند واز پدر ومادر بسیار تشکر وقدر دانی کردند.

در این روزها بود که منشی خاص جواهر لال نهرو([[27]](#footnote-27)) رهبر حزب قومگرای کنگرس هند برای گذراندن دوران نقاهت بیماری خود به روستایش که نزدیک "سرنا" بود آمد واز دوست ونزدیکانش خبر پدر ودارالاسلام را شنیده بود که همراه چند تن از رفقای هندوش به دار الاسلام آمد. در دیدارش با پدر سؤالات بسیار بیهوده و اعتراضات بی موردی مطرح ساخت وبا روشی بسیار ناشایست به اسلام ومسلمانان حمله ور شد. وپدر با کمال خونسردی کنترلش را حفظ کرده به سؤالات او به آرامی جواب می‌داد واعتراضاتش را بر طرف می‌کرد. وقتی او در مقابل حرف‌های پدر بی جواب ماند سرش را پایین انداخت و از آن جا رفت. البته او از جواب‌های با عقل ومنطق واستدلال‌های دقیق پدر بسیار متأثر وشگفت زده شده بود و بخصوص از اینکه پدرم در مقابل اعتراضات بی پایه واساس ولهجه تند وتیزا او وهجوم زشتش کمال خونسردی ومتانت خود را حفظ کرده بود. او بعدها به دوستانش گفته بود که هرگز گمان نمی‌کردم در بین مسلمانان چنین افرادی دانا وآگاه وبا فرهنگ وهوش وذکاوت باشد، اگر مسلمانان در روستاهایی دور افتاده چون این‌جا دانشمندی آگاه وبا شخصیت چون مودودی دارند پس در شهرهای بزرگ چه خبر است؟!

آن رهبر برهمن کنگرسی در حالی از دارالاسلام رفت که درونش انقلابی وتحولاتی بسیار بزرگ روی داده بود.

چند روز پس از این واقعه برای شرکت در اجلاسی مولانا محمد منظور نعمانی([[28]](#footnote-28)) ومولانا جعفر شاه پهلواری([[29]](#footnote-29)) همراه با چند تن از علمای دیگر به دارالاسلام تشریف آوردند وبیش از یک هفته در آن‌جا ماندند. پدر نیز آن‌ها را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. او در شناخت افراد بسیار دقیق بود وبا مردم بسیار با احتیاط رفتار می‌کرد.

پدرم از مادرم خواست که همان کاسه‌های نیکلی واستیلیی که روزانه ما در آن‌ها غذا می‌خوریم را روی سفره بچیند واز او خواهش کرد که سرویس جهیزیه خودش را بیرون نکشد وروی لیوان‌ها هم دستمال توری مرواریدی نگذارد. وهمچنین از او خواست که غذای پرتکلف درست نکند وبه همان عدس ونخود وغذاهای ساده‌ای که ما روزانه می‌خوریم اکتفا کند. اما مادر با اصرار تمام پایش را در یک کفش گذاشت که: نه، هرگز.. اینچنین علمای بزرگی به خانه من تشریف می‌آورند ومن بطور مناسبی از آن‌ها میهمانوازی نکنم، وبا غذای ساده ودر بشقاب‌های ساده از آن‌ها پذیرایی کنم؟! این امکان ندارد!

وگفت : اگر ما برای علما ودانشمندان خودمان احترام قائل نشویم وبصورت خوبی از آن‌ها پذیرایی نکنیم از مردم عادی چه انتظاری باید داشته باشیم؟!

خلاصه اینکه مقبول بهترین غذاهایی که می‌دانست را پخت ومادرم نیز سفره‌اش را با بهترین بشقابهایش چید...

مهمان‌ها تشریف آوردند وغذا صرف شد، و تنها پس از چند روز بود که حرف‌ها بر زبان‌ها سبز شد وبگو مگوها براه افتاد، ومسأله به جایی رسید که بسیاری از این بزرگان از جماعت اسلامی استعفا دادند! این حضرات گرامی پس از صرف غذا به چپ وراست و هر جا که صدایشان می‌رسید می‌گفتند که: مودودی مردی است دنیا پرست که در پشت پرده دینداری خودش را پنهان نموده. در خانه‌اش آشپز دارد، بچه هایش را کلفت‌ها بزرگ می‌کنند. زنش دوای چه دردی است نمی‌دانیم؟! زنش بعضی وقت‌ها لباس‌های هندی می‌پوشد وبعضی وقت‌ها دامن اروپایی، جعبه پان([[30]](#footnote-30)) خوریش از نقره خالص است و پان‌هایش را در صندوقچه هایی از نقره خالص نگه داری می‌کند. کلفت‌ها بچه هایش را با ماشین بدینسو وآنسو می‌برند. اگر همه این‌ها در زیر چتر دین داری دروغ ومکر وحیله نیست پس چیست؟

مادر بزرگ (مادر پدرمان رقیه خانم) ([[31]](#footnote-31)) از شنیدن این حرف‌ها بسیار حیرتزده شده گفت: خداوند بهر کسی به اندازه قدش لباس می‌دهد. ظرفیت این‌ها فقط همینقدر است؟!

بعد از این واقعه مادرم هرگز با پدرم مخالفت نکرد وهمیشه حرف‌هایش را مو به مو اجرا می‌کرد. وهمیشه خودش را سرزنش می‌کرد که اگر من در درست کردن غذا تکلف نمی‌کردم ودر ظرف‌های عادی غذا می‌کشیدم جماعت اسلامی اینچنین ضربه‌ای نمی‌خورد.

شاید این تنها روزی بود که ما در زندگیمان کدورتی بین پدر ومادرمان احساس کردیم که آن‌ها با لهجه تند وتیزی با هم حرف زدند. البته یکبار دیگر هم اتفاقی افتاد که بین مادر ومادر بزرگ وپدرم اختلاف شدیدی روی داد:

در اوت 1947م بود که نعره‌های پر آشوب و فساد فرقه پرستان و قوم گرایان به حد أعلی رسیده بود. البته رعب ووحشت پدر وکارکنان دار الاسلام در منطقه خوب پیچیده بود وهیچ هندو یا سیکی([[32]](#footnote-32)) جرأت نزدیک شدن به محدوده دار الاسلام را نداشت. تنها اسم دارالاسلام کافی بود تا لرزه براندامشان بیفتد. از اینرو مسلمانانی که در روستاهای اطراف زندگی می‌کردند از ترس جان خود خانه هایشان را ترک کرده با زن وبچه وحیواناتشان به دار الاسلام پناه آوردند.

همه منطقه از مسلمانان پر شده بود وهر لحظه جمعیت مهاجران در منطقه بیشتر وبیشتر می‌شد، با این وجود از طرف ارتش تنها سه اتوبوس برای انتقال مهاجران به لاهور فرستاده شد که البته یکی از اتوبوس‌ها بطور خصوصی برای خانواده چودهری نیاز علی خان فرستاده شده بود. و تنها دو تا اتوبوس برای همه آن مهاجران مسلمان دیگر اختصاص داده شده بود.

پدر فورا تصمیم گرفت که: فعلا تنها زن‌ها و بچه‌ها با این اتوبوس‌ها بروند، مردان بعدا پشت سرشان حرکت می‌کنند.

سربازان ارتشی که با اتوبوس‌ها آمده بودند دستور دادند که: وقت‌مان بسیار کم است، همه در ظرف ده دقیقه سوار شوید که حرکت می‌کنیم. مادر ومادر بزرگ با تعجب گفتند: چطور ما بدون مردها از این‌جا بیرون شویم در حالیکه سیک‌ها وهندوها خنجرهای‌شان را کشیده سر راه‌ها به کمین نشسته‌اند؟!

صدای این اعتراض وبگو مگو در همه خانه‌ها بلند بود اما چون خانواده ما حکم رهبریت را داشت همه چشم‌ها به ما دوخته شده بود. پدر گفت: مسلمانان بیچاره از هر طرف به من پناه آورده‌اند چطور امکان دارد که من آن‌ها را در زیر سایه رحم وشفقت هندوهای خونخوار رها کنم و دست وزن وبچه‌ام را بگیرم واز اینجا بروم؟ اگر زن وبچه هایمان این‌جا بمانند دلیرترین و شجاعترین مردانمان بزدل وترسو شده تنها بفکر نجات جان خود می‌شوند. ولی اگر زن وبچه هایمان به جای امنی برسند حداقل دلهره شرف وغیرتمان را نداریم، و می‌ماند جان‌هایمان که آن‌هم دست خداست وهر چه او بخواهد ما راضی به قضای اوییم. پس خواهشا شما تشریف ببرید وبه فکر ما هم نباشید.

در این بگو مگوها وقت به تندی می‌گذشت، وسربازان صوت می‌زدند. نهایتا پدر با لهجه تندی به مادر گفت: تا وقتی که آخرین فرد مسلمانان از این‌جا به پاکستان منتقل نشود من از جایم تکان نمی‌خورم. با شنیدن این حرف مادر بزرگ قرآنش را بر گردنش آویزان کرد و آفتابه وضویش را برداشت وبا مادر دست‌های بچه‌ها را گرفته با چشمانی پر از اشک ولب‌هایی خشک وصورت‌هایی غمگین و ناراحت بسوی اتوبوس‌ها براه افتادند. وقتی مادر ومادر بزرگ سوار شدند همه خانم‌های دیگر وبچه هایشان بسوی اتوبوس‌ها آمده سوار شدند. ووقتی اتوبوس‌ها بحرکت در آمد بسیاری از مردان از شدت ناراحتی وغم واندوه بی اختیار بدینسو وآنسو می‌دویدند وما از پنجره‌های اتوبوس به پدرمان خیره شده بودیم که با ایمانی فولادی چون کوهی استوار بر جایش محکم ایستاده وبا نگاههای تیزش ما را بدرقه می‌کند!

بعد از عصر اتوبوس‌ها از "سرنا" حرکت کردند وشب به "امرتسر" رسیدند وبه خاطر نا امن بودن راهها مجبور شدند تمام شب را در آنجا توقف کنند. نیمه‌های شب بود که مادر بزرگ برای قضای حاجت با وجود مخالفت همه، اصرار کردند که از اتوبوس پیاده شود. از بیرون رفتن مادر بزرگ در این شب تاریک ووحشتناک وقت زیادی گذشت، وتقریبا همه از بازگشتنش نا امید شده بودیم که یکهو حادثه عجیبی روی داد: دیدیم که دو تا سیک قولپیکر دست‌های مادر بزرگ را گرفته بدینسو می‌آیند، واز او می‌پرسند که: مادر جان، می‌توانی تشخیص بدهی که اتوبوست کدام یکی است!

ما با دیدن مادر بزرگ ناخود آگاه داد می‌کشیدیم: مادر بزرگ، مادر بزرگ از این طرف! ما اینجاییم.

با کمک آندو مرد مادر بزرگ سوار اتوبوس شد ویکی از آن‌ها آفتابه پر از آب را از پنجره به مادر بزرگ داد، وبا سلام واحترام از آنجا دور شدند! مادر بزرگ نفس راحتی کشید وگفت: شما بیهوده می‌گویید که سیک‌ها آدم می‌کشند مرگ وزندگی تنها وتنها دست خدا است ...

پدر از باب احتیاط یکی از بزرگان جماعت اسلامی که مولانا عبد الجبار غازی([[33]](#footnote-33)) نام داشت را با کاروان ما همراه کرده به او گفته بود که اتوبوس‌ها را در لاهور مستقیم به " گوال مندی" جلوی خانه ملک نصر الله خان عزیز([[34]](#footnote-34)) ببر، وبه او گفته بود که ما را با اسب گاری در منطقه پارک اسلامی به "فصیح منزل" پیش مولوی اقبال([[35]](#footnote-35)) برساند وبهمینصورت همه زن وبچه‌ها را به خانه‌های خویشانشان برساند.

ما چند روز را در "فصیح منزل" سپری کردیم وهیچ خبری از پدر نداشتیم که کجاست، ویا که چطور است وچکار می‌کند، هر روز برای مادر ومادر بزرگ چون یک قرن وهر شب چون قیامت سپری می‌شد. خانواده مولوی ظفر اقبال در این چند روز به بهترین وجه از ما استقبال کردند وبا تمام توانشان از ما دلجویی کرده با ما همدردی می‌کردند وبا هر آنچه داشتند دوا ودرمان واسباب راحتی ما را فراهم می‌کردند، وبا زحمت‌های بی‌دریغشان خاطره استقبال و جوان‌مردی و ایثار و گذشت انصار اهل مدینه را از مهاجران اهل مکه در زمان رسول اکرم ج دوباره زنده کردند.

**(4)**

اوت 1947م پس از استقلال پاکستان از هند ما از دارالاسلام (در پتهان کوت، شرق پنجاب) هجرت کرده دار وندارمان را رها کرده به لاهور آمدیم. بجای خانه وکاشانه ومال وزندگیمان ساختمان دانشکده "سوهن لال" نزدیک "چوبری" را به ما وجماعت اسلامی واگذار کردند. در دارالاسلام خانه ما ودفتر جماعت اسلامی یکی بود، اینجا خانه رئیس دانشکده را به ما دادند. وقتی داخل خانه شدیم احساس کردیم که ساکنان این خانه مشغول صرف چای بوده‌اند که یکهو مجبور شده‌اند خانه یشان را ترک کرده فرار کنند، چای در استکان‌ها خشک شده بود، خمیر آماده در آشپزخانه چون سنگ شده بود. در کمدها باز بود ووسایل خانه این طرف و آن طرف ریخته بود. احساس می‌کردی که از هر چیز این خانه صدای حسرت می‌بارد. همینکه وارد خانه شدیم مادر بزرگ با لهجه‌ای تند بما گفت: مالی که به صاحبش وفا نکرد به ما هرگز وفا نخواهد کرد، بچه‌ها مواظب باشید که به هیچ چیز در این خانه دست نزنید!

تقریبا دو ماه ما در این خانه بودیم. در این مدت علامه محمد اسد همراه خانم وفرزندش به دیدن ما آمدند. از طبقه سوم این خانه ما سخنرانی قاعد اعظم([[36]](#footnote-36)) را که پس از استقلال پاکستان در جلسه عمومی (30/ اکتبر/ 1948م) در میدان دانشگاه پنجاب کرد را شنیدیم.

این همان روزهایی بود که پدر با چودهری محمد علی([[37]](#footnote-37)) (که بعد از آن نخست وزیر پاکستان شد) دیداری داشت وبه او گفت: از بسیاری از شخصیت‌های بارز در کادر رهبری حزب رابطه اسلامی شنیده شده که دم از برقراری حکومت سکولار بی دینی در پاکستان می‌زنند، این حرف‌ها نمک است بر زخم ستمدیدگان مظلوم وخیانت است بر خون شهیدان گلگون کفن میهن. پس از آن پدر توجه او را به طرف لاش‌های شهیدانی که هنوز در اطراف ایستگاه قطار لاهور افتاده بودند وجانوران با آن‌ها ور می‌رفتند جلب کرد. (آن‌هایی که وظیفه جمع کردن این جسدها وکفن ودفنشان را بر عهده داشتند، به سرقت وبه تاراج بردن خانه‌های هندوها وسیک‌های فراری مشغول بودند) وبه او گفت: چند روز بیشتر نیست که قطار کارمندان دولتی از "شملی" به لاهور رسید ویک آدم زنده در آن نمانده بود، هنوز هم خون‌های خشک شده بر چرخهای آهنی قطار آویزان است. هنوز هم خبری از دختران مسلمانی که توسط هندوها دزدیده شده‌اند نیست. هنوز که لا شه‌های شهیدان دفن نشده وخونشان خشک نشده وعرق مهاجران خسته پاک نشده دم از حکومت سکولار بی دینی می‌زنید. این مردم بیچاره تنها وتنها به این خاطر که شما شعار می‌دادید: "هدف از پاکستان چیست؟ لا اله الا الله!" خانه وکاشانه، مال ومنال وزندگیشان را رها کرده، جانشان را بر کف نهاده بدنبال شما راه افتادند!

چودهری محمد علی سری تکان داد و تنها به پدر گفت: من حرف‌های شما را به جناب نخست وزیر لیاقت علی خان([[38]](#footnote-38)) می‌رسانم.

جواب این حرف‌های پدر این بود که حکومت بعد از یکی دوماه افرادی را فرستاد تا ما را از ساختمان بیرون کنند. پدر نیز بدون هیچگونه اعتراض وشکایتی دستور داد که ساختمان دانشکده "سوهن لال" مدرسه دخترانه خیابان لیک چوبرجی کنونی را خالی کنیم. قبل از مغرب دو اسب گاری آورد وبه مادر ومادر بزرگ گفت که: تنها همان چیزهایی را که با خود از دار الاسلام آورده‌اید بردارید وبا بچه هایتان فورا سوار گاری‌ها شوید.

حالا نه مادر ونه مادر بزرگ کسی نپرسید که همه چیزمان را رها کرده از هندوستان به اینجا هجرت کردیم حالا می‌خواهیم بکجا برویم؟.. چرا؟ .. وچطور؟ .. وبرای چه؟.. البته این گونه سؤال‌ها از روز اول هم از عادت‌های خانواده ما نبود. هر آنچه پدر گفت را بی چون وچرا اجرا کردیم.

هر دو خانم بلند شدند وتنها همان چیزهایی را که از دار الاسلام با خود آورده بودیم را در خورجین‌هایی بستند. ما بچه‌ها هنگام بیرون رفتن از خانه بعضی از اسباب بازی‌هایی که قبل از ما در خانه بود را با خود برداشتیم، مادر بزرگ با مهربانی آن‌ها را از دستمان گرفته روی زمین انداخت وگفت: مگر نشنیدید که بابا چه گفت. نباید چیزی از این خانه برداریم.

ما بیرون شده سوار گاری شدیم، پدر وسایر دوستانش پیش از ما در گاری‌هایشان نشسته بودند. کاروان آرام آرام بطرف پارک اسلامی جایی که امروز خانه مرحوم دکتر ریاض قدیر است براه افتاد. افراد جماعت اسلامی قبل از ما به آنجا رفته بودند وخیمه هایی نصب کرده بودند. وروز بعد پدر کلیدهای ساختمان‌هایی که در آن‌ها بودیم را به مسئولان حکومتی تحویل داد. حدود یک ونیم ماهی را در این خیمه‌ها سپری کردیم.

پدر با کمال صبر و بردباری و در نهایت استغنا وبی نیازی وبدون هیچگونه اعتراض وشکایت ویا برخوردی ساختمان را خالی کرد! این صبر وشکیبایی وجوانمردی تنها وتنها از افرادی چون او بر می‌آید!

پدر درجایی نوشته است: چونکه ایمان چیزی خارجی نبوده ونامی است از یک کیفیت قلبی، هیچ خریداری نمی‌تواند قیمت آن را تعیین کند. وتنها خود ایماندار است که می‌تواند بر ایمانش قیمتی بگذارد. در پیش برخی بسیار ناچیز وپست است که با کمال اختیار آن را با لقمه نان خشکی عوض می‌کند ودر نزد برخی دیگر متاعی است بسیار گران‌بها که جز خدای آسمان‌ها وزمین را توان خرید آن نیست .. این همان قدرت وتوان والایی است که فرد مسلمان را وادار می‌کند تا برای بر پایی دین خدا وبرقراری روش پیامبر اکرم ج از جان ومالش بگذرد وهر آسیب وگزندی را با جان ودل پذیرا باشد. آنروزی که ایمان مسلمان متاعی گران‌بها بود که هیچ خریداری را توان خرید آن نبود ابر قدرت‌های جهان از مسلمانان حساب می‌بردند وترس و واهمه سراپایشان را گرفته بود. وامروز که قیمت ایمان مسلمان بسی ناچیز گشته مسلمانان از هر ملتی بیم وهراس دارند وترس در دلشان لانه کرده است.

اینجا بود که ما بدرستی دریافتیم که خیمه کرامت وشرف بسی از کاخ‌های ذلت وخواری والاتر وبرتر است. بهر حال این روزهای سخت نیز سپری شد.

در این روزها بود که پدر با دوستانش تصمیم گرفتند قبل از هر چیز لاشه‌های شهیدان را جمع کرده دفن کنند. برای این کار یک کامیون کرایه کرده وافراد جماعت اسلامی را به دو گروه تقسیم کردند؛ گروه اول در جایی که امروزه "سمن آباد" نام دارد قبرهای گروهی می‌کندند وگروه دوم لاشه‌ها را جمع کرده به آنجا می‌رساندند وهمه با هم بر آن‌ها نماز جنازه خوانده دفن می‌کردند، وتا گروه دوم کامیون را پر از لاشه کرده می‌آوردند گروه اول چاله دیگری می‌کندند. وما در کناری ایستاده تماشا می‌کردیم، چند بار ما را از آنجا فراری می‌دادند وداد می‌کشیدند که: بچه‌ها به مرده‌ها نگاه نکنید می‌ترسید وشب کابوس می‌بینید. از اینجا دور شوید.

اما ما بچه‌ها در دار الاسلام آنقدر جسد دیده بودیم که ترس وهراس از دل‌هایمان رفته بود واز دیدن لا شه‌ها اصلا نمی‌ترسیدیم.

اینها لا شه‌های آن جوانمردانی بودند که با خون خود درخت استقلال وآزادی را آبیاری کردند ودر سایه شهامت ومردانگی آن خون‌ها است که ما امروزه کشوری بنام پاکستان داریم. وشاید امروز اهالی "سمن آباد" نمی‌دانند که آن‌ها بر روی قبرهای آن دلیر مردان رفت وآمد می‌کنند ویا خانه می‌سازند!

وقتی افراد جماعت اسلامی خیالشان از دفن جسدهای شهیدان راحت شد بفکر سر وسامان دادن به چادر نشینان شدند. در این روزها برخی از کارمندان دولتی وبعضی از به اصطلاح داوطلبان مردمی که برای خدمت به خیمه نشینان آمده بودند شروع کرده بودند به سرقت وچاپیدن لحاف‌ها وپتوها وسایر کمک‌های نوشیدنی و خوراکی‌ای که از طرف مردم برای مهاجران می‌آمد. دخترانی که خانواده هایشان را از دست داده ویا گم کرده بودند واز دست سیک‌ها و هندوها جان سالم بدر آورده بودند، پس از هزار ویک بلا به پاکستان می‌رسیدند تعریف می‌کردند که در این سوی مرز قوم پرستان پاکستانی چه بلاهایی بر سرشان می‌آوردند، این‌ها همه قصه‌های دردناکی بود که دل وجگر هر انسانی را پاره پاره و قلب‌ها را خونین می‌کرد. صفحه‌های روزنامه‌ها از این داستان‌های درد ورنج پر شده بود وبرخی از این دختران معصوم بی سر پناه پیش پدر می‌آمدند واز ته دل داد می‌کشیدند که: اگر در پاکستان نیز عزت وشرفمان محفوظ نمی‌ماند پس بکجا برویم؟!

برخی از دختران آزاد شده از چنگ سیک‌ها وهندوهای وحشی به خیمه‌ها می‌رسیدند. این از تاریکترین ودردناکترین خاطره‌های زندگی من است. بیشتر این دخترها از زخمهای بسیار شدیدی رنج می‌بردند وبسیار آزرده وضعیف شده بودند. با چشمان خودم دیدم دختری را که یکی از سیک‌های پست وحشی یکی از چشمانش را با نوک خنجر بیرون کشیده بود. هنوز هم چهره یکی از دختران معصومی که زخم شدیدی بر صورتش بود جلوی چشمانم است. بر جسم‌های بی گناه بعضی‌ها هنوز آثار زخم‌های دندان‌های هندوهای گرگ صفت نمودار بود. قلم را توان بتصویر کشیدن زخم‌ها ورنج‌های آن دختران معصوم وبیگناه لاغر اندام سوخته جان نیست. آن‌ها همه آن دردها ورنج‌ها وسختی‌ها وستم‌ها را برای آینده‌ای بهتر وبه امید پاکستانی آزاد واسلامی برداشت کرده بودند.

اینها همه تنها آثار برخی از زخم‌هایی بود که بر جسم‌هایشان نمودار بود، البته که آن زخمهایی که دل‌هایشان را خونین وروح هایشان را آزرده کرده بود صدها برابر از این زخم‌ها عمیقتر وشدیدتر بود.

بغض گلویشان را گرفته بود و از شدت ناراحتی بخود می‌لرزیدند و با چشمانی گریان هق هق زنان می‌گفتند که : سیک‌ها و هندوها بزور به آن‌ها شراب می‌خوراندند وآن‌ها را مجبور می‌کردند که برقصند، آن‌ها با بی تابی می‌خواستند کمی از درد ورنجشان کم کنند وبدون توجه به اینکه دخترانی کم سن وسال چون ما در اتاق بودیم برای مادر ومادر بزرگ قصه‌های درد ورنجشان را تعریف می‌کردند لباسهایشان را کنار می‌زدند وبدنشان را لخت می‌کردند تا زخم‌هایشان را نشان دهند. دل مادرم خون شده بود واز شدت شرم وحیا ودرد ورنج به هر یک از آن‌ها می‌گفت که دخترم از این حرفها نگو، لباست را کنار نزن، آن‌ها گریه می‌کردند ومی گفتند: حالا دیگر برایمان چه مانده که از آن شرم وحیا کنیم؟!

این حرف‌های درد وماتم که درآن روزها مستقیما به گوش پدر ومادر ومادر بزرگ می‌رسید، فضای خانه ما را ماتم زده وسوگوار کرده بود لحظه‌ای اشک از چشمان مادر نمی‌ایستاد ورنگ از صورت پدر پریده بود. فضا فضای درد بود وغصه وناراحتی وناتوانی وما نیز از این فضا سهم کودکانه خودمان را بدوش می‌کشیدیم وشریک درد بودیم.

هنوز من با یکی از آن خانم‌های آزاد شده رفت وآمد دارم. پسرش الآن کارمند بالا رتبه‌ای است ودر زندگی هیچ کم وکاستی ندارد با این وجود هر روز حالتی از افسردگی به او دست می‌دهد بخصوص در ماه اوت!

14/ اوت گذشته به من تلفن کرد واز من خواست پیشش بروم. وشروع کرد به درد دل کردن: همه زندگیم در کاخهای شمال شهر گذشته ولی همیشه آخرین منظر خانه مان در "لدهیانی" هندوستان را در خواب می‌بینم .. خانه دارد در آتش می‌سوزد.. جسد پدرم در حیات افتاده .. چند تا از هندوهای وحشی دست‌های خواهر بزرگم را گرفته او را روی زمین کشان کشان می‌برند. یکی از سیک‌هایی که ما او را "عموجان" صدا می‌زدیم بطرف من حمله ور شد، من از شدت ترس ووحشت بیهوش بر زمین افتادم. بعدها فهمیدم که خواهر بزرگم در یک تجاوز گروهی جان داده است. مرگ پیش من بدبخت خاک بر سر نیامد .. وحالا هر سال 14/ اوت همه جا چراغانی می‌شود صدای ترانه‌ها گوش آسمان را کر می‌کند وتو گویی که می‌خواهد قدم به قدم این سرزمین پاک را به تاراج دهد. وبه نام استقلال وآزادی جوانانی که می‌بایست از سرزمین خود دفاع کنند موهایشان را مثل دخترها دراز کرده بر شانه هایشان ریخته‌اند وکمرهایشان را چپ وراست می‌چرخانند وپایکوبی می‌کنند وترانه می‌خوانند. از ما بپرسید که چه بهای گرانی برای این آزادی داده‌ایم. تنها خاک میهن است که می‌تواند گواه دردهای ما باشد، این ترانه خوان‌ها ورقاص‌ها هرگز درک نمی‌کنند بر دخترهایی که در زیر تجاوزهای گروهی جان داده‌اند چه گذشته است! بخدا حرفم را قبول کن که پاکستانیها ارزش آزادی ندارند! مگر سردمداران ما نمی‌دانند که این هندوها وسیک‌هایی که حالا بسویشان دست دوستی دراز می‌کنند همان‌هایی هستند که ما در محله هایمان به "بابا جان" و"مامان جان" و"عموجان" صدایشان می‌زدیم!

باور کن که جشن‌ها وپایکوبی‌های 14/ اوت دردهایمان را صد برابر ودل‌هایمان را سیاه‌تر و روح و روانمان را تاریکتر می‌کند، افرادی چون خواهر من که هیچ نامحرمی لباسشان را ندیده بود زیر تازیانه تجاوزهای گروهی جان دادند وانگار که ما این همه قربانی‌ها را برای این رقاص‌ها وترانه زنها وبی حیاها داده بودیم تا این‌ها در کمال آزادی عشق وعاشقیشان وبی حیایی وفسادشان را برخمان بکشند .. تو را بخدا به من بگو آیا پاکستان برای این چیزها بوجود آمده؟!

البته من برای حرف‌ها وپرسش‌هایش هیچ جوابی نداشتم. ومی گذاشتم که او دلش را خالی کند. خانواده‌اش از شنیدن نام " لدهیانی" به تنگ می‌آمدند وحاضر نبودند که گوش کنند چه بلاهایی سر مادر وخاله وپدر بزرگشان آمده است. وبدتر از همه اینکه وقتی من به خانه شان می‌رفتم همه نوه هایش جمع می‌شدند وهمه با هم ویکصدا با تمسخر شعار می‌دادند: لدهیانی زنده باد!

تلاش برای بازماندگان آن دخترهای بی سرپرست ورساندن آن‌ها به خویشان دور ونزدیکشان خود یک مشکل بسیار بزرگی بود، خودتان تصور کنید آن لحظه دردناک وشرم آوری که دختری را به خانواده‌اش می‌رساندند وآن‌ها از تحویل گرفتن خواهر ویا دخترشان سرباز می‌زدند واو را انکار می‌کردند. اینجا بود که جیغ‌های درد ورنجی که از ته دل آن دختران به آسمان بلند می‌شد قلب‌های زنده را در سینه‌ها تکه پاره می‌کرد وفحش‌ها وبد دعائی‌هایی که به پدر وبرادرهایشان می‌دادند موی را بر بدن سیک وعقل را حیران ووحشت زده می‌ساخت. پدر با همکاری دوستان وهمفکرانش سعی می‌کردند بصورتی برای این دخترها شوهرانی نیکو پیدا کرده آن‌ها را از ضایع شدن نجات دهند ودر سایه زندگی زناشویی از درد ورنجشان بکاهند.

با وجود آنهمه فعالیت‌های امداد رسانی پدر موفق شد "قرار داد مقاصد"([[39]](#footnote-39)) را ترتیب داده برای تجویز آن به حکومت فشار آورد. در یک سفر طولانی به همه کشور سر زد، سخنرانی‌هایی در رادیو پاکستان داشت. و در دانشکده حقوق دانشگاه پنجاب نیز تدریس می‌کرد. چون سدی محکم جلوی بی مسئولیتی‌ها وبی وجدانی‌های کارمندان حکومتی وباصطلاح داوطلبنان مردمی که با بی رحمی و سنگدلی کمک‌هایی که برای مهاجران می‌آمد را به سرقت می‌بردند ایستاد. نتیجه همه این فعالیت‌ها این شد که حکومت جماعت اسلامی وپدرمان را دشمن شماره یک خود معرفی کرد. نخست وزیر وقت نواب زاده لیاقت علی خان از ترس پست ومقام خود و دولت مندان سکولار بی دین از بیم و واهمه از بین رفتن افکار وایده‌های خود از فعالیت‌های مخلصانه پدر وطرفدارانش به تنگ آمده بودند، این‌جا بود که حکومت حرکت تبلیغاتی وسیعی را بر علیه آن‌ها شروع کرد. اتهامات بی موردی را بر جهاد کشمیر وارد ساخته سد راه‌هایی را جلوی کار جماعت اسلامی قرار داد.

نخست وزیر نیز روزنامه‌ها را پر کرد که: مولانا مودودی می‌خواهد امیر مؤمنان پاکستان شود. این پاداش کسی بود که از حکومت می‌خواست به وعده هایی که به مردم داده عمل کند، امنیت خیمه‌های مهاجران را تأمین کند، جلوی ظلم وستم ودزدی وچپاول را بگیرد!

در این روزها که تیغ به استخوان رسیده بود پدر با صدای بلند داد می‌زد که: اگر سردمداران حکومتی وسیاستمداران کشوری در قانون اساسی کشور درج نکنند که هدف از استقلال پاکستان بر قراری حکم "لا اله الا الله" است، واقرار نکنند که ما در سایه این عقیده ومرام پیش خواهیم رفت این بزرگترین خدعه ونیرنگی خواهد بود که تاریخ بر علیه مسلمانان هند وپاکستان به یاد می‌سپارد.

وبرای رسیدن به این هدف بود که "قرار داد مقاصد" را پیش‌نهاد کرد تا بدین صورت حاکمیت مطلق از آن خداوند شناخته شود ودر سایه آن تمامی حقوق اجتماعی مردم وامنیت ملی آن‌ها تأمین گردد.

در راستای به کرسی نشاندن این قرارداد مولانا شبیر احمد عثمانی([[40]](#footnote-40)) ومولانا ظفر احمد انصاری([[41]](#footnote-41)) وبسیاری از نمایندگان مجلس از حزب رابطه اسلامی مسلم لیگ([[42]](#footnote-42) در کنار پدر نقش بسیار والایی ایفا کردند.

مجبور ساختن حکومت به تأیید "قرار داد مقاصد" یکی از ارزنده ترین وپر افتخارترین فعالیت‌های کارنامه پدر به شمار می‌آید.

وقتی که طوفان اشتراکیت وکمونیستی به پاکستان حمله ور شد، پدر با کمال جرأت اعلام داشت: این سرزمین ملت محمد عربی ج است نه سرزمین پیروان کار مارکس([[43]](#footnote-43))، یا ماوزی تنگ([[44]](#footnote-44)). اگر مجبور شویم در راه خدا بجنگیم می‌توانیم در یک آن ده جبهه را در هم بکوبیم وهیچ قدرت ونیرویی را توان مقابله با ما نخواهد بود. ما با یاری خدا در یک زمان می‌توانیم کاسه وکوزه سردمداران جاه طلب ومال پرست وبی دینان خائن وکمونیست‌های وطن فروش را برهم بریزیم. وتا وقتی که نفس در کالبد ما جاری است وتا زمانیکه سرهایمان بر گردن‌هایمان سوار است، وتا آخرین قطره خونمان کسی نخواهد توانست در این سرزمین دینی غیر از اسلام را پیاده کند ودم از کمونیستی و بی خدایی بزند.

**(5)**

برخی از انسان‌ها از شایستگی‌های اجتماعی والایی برخوردارند، آن‌ها چون درختان سایه دار و پرثمری هستند که امیران و فقیران، دوران و نزدیکان، خویشان ودرویشان، کودکان وخردسالان، زنان ومردان، همه وهمه یکسان به زیر سایه آن‌ها پناه آورده واز میوه‌های با طراوتشان استفاده می‌برند، وآن‌ها نیز در کمال سخاوت وگشاده دستی همه را به آغوش گرفته مهر وعطوفت خویش را از کسی دریغ نمی‌دارند...

مادر عزیزمان یکی از این درخت‌های پرثمر وسرسبز وشاداب بود، با قلبی به وسعت وپهنای دنیا وبا جوش وخروش دریاهای بی ساحل. الگویی از یک مادر نمونه که با روحی پدرانه ما نه تا خواهر وبرادر را در آغوش گرم خویش پروراند.

به خاطر موقعیت اجتماعی پدرمان ابو الاعلی مودودی خانه ما همیشه شلوغ بود. زنان در خانه ومردان در حیاط بیرون مثل زنبورهای عسل در حرکت بودند. از همان روزهای کوچکی بیاد دارم که همیشه نماز "جمعه" در خانه ما بر پا می‌شد. از ساعتهای یازده صبح همه اتاق‌های بزرگ را فرش ویا حصیر پهن می‌کردند، ومادرمان شروع می‌کرد به خواندن نماز تسبیح البته نماز تسبیح عبادتی فردی است وبه همین خاطر هرگز بصورت جماعتی ادا نمی‌شد در این فاصله خانم‌ها کم کم از دور ونزدیک تشریف می‌آوردند، وقت نماز جمعه همه اتاق‌ها پر می‌شد ومادرمان به خانم‌ها نماز جمعه می‌خواندند، پس از نماز همه دست‌های لرزان امید به درگاه خداوند بلند کرده دعا می‌کردند. وبعد از دعا درسی از قرآن وحدیث وپس از آن نیز دعایی طولانی، وپس از آن جلسه به پایان می‌رسید وخانمها به خانه هایشان می‌رفتند.

وهمچنین برنامه نمازهای عید نیز در خانه ما اجرا می‌شد. مادر عزیزمان پس از نماز فجر شروع می‌کردند به خواندن تکبیرات روز عید وآمادگی برای نماز.

قبل از اینکه ما همه فرش وحصیرها را پهن کنیم خانم‌ها شروع می‌کردند به آمدن برای نماز وبه ترتیب در صف‌ها می‌نشستند وهمه با هم و یک صدا آرام تکبیرات عید را تکرار می‌کردند. با بالا آمدن آفتاب روش ادای نماز عید برای خانم‌ها شرح داده می‌شد ومادرمان با صدای زیبا وملکوتی خویش امامت نماز عید را بجا می‌آوردند. بعد از نماز خطبه عید بود وپس از آن دعا ومناجات ودر نهایت شیرینی تقسیم می‌شد، وخانم‌ها عید را به همدیگر تبریک می‌گفتند.

**(6)**

هر وقت در آینه گذشت‌هایم می‌نگرم این خاطره تلخ در ذهنم تجلی می‌کند؛ .. دیر وقت شب است، دنیا در تاریکی عمیقی فرو رفته است، مادرم دست بچه‌های خرد سالش را گرفته در کنار دیوار اتاق مات ومبهوت ایستاده است. دو خانم پلیس با هیکلهای گنده شان جلویمان قد علم کرده‌اند. پلیس‌ها همه جا را زیروروی کرده وسایل خانه را این‌جا وآنجا پاشیده‌اند. پدرم لباس‌هایش را در کیفی گذاشته آماده رفتن به جایی ناشناخته با آن‌ها شده است. در یک لحظه بدون اینکه پدر بسوی ما نگاهی بیندازد با صدایی بلند می‌گوید: سلام علیکم .. خدا حافظتان.. در پناه خدا. وبا پلیس‌ها از خانه بیرون می‌رود..

این قصه 14/ اکتبر/ 1948م است، روزی که من کودکی هشت ساله بودم وبا چشمانی گریان برای اولین بار می‌دیدم که پدر را بسوی زندان می‌برند. بعدها از مادرم پرسیدم: چرا بابا قبل از رفتنش به ما نگاه نکرد؟!

مادر نفسی کشیده با اطمینان خاطر گفت: دخترم! حضرت ابراهیم÷ نیز وقتی همسرش حضرت هاجر وپسرش حضرت اسماعیل÷ را در صحرای خشک وسوزان وبی آب وعلف مکه رها کرد، بطرف آن‌ها نگاه نکرد. به پشت نگاه کردن اراده وعزم مردان را سست وضعیف می‌کند. مادرمان همیشه قصه‌های پیامبران خدا را برایمان تعریف می‌کرد، وهمین اشاره برایمان کافی بود که همه قصه را در مغزهایمان مراجعه کنیم وهدف آن را دریابیم.

وقتی پدر عزیزمان را دستگیر کردند، در خانه مبلغ بسیار ناچیزی پول بیشتر نداشتیم. مادرمان مجبور شد در روند معمولی زندگیمان تغییراتی دهد، به جای دادن لباسها به خشک‌شویی خودش شروع کرد به شستن همه لباس‌ها زنی که در سایه ناز ونعمت خانه پدر ثروتمندش در شهر دهلی بزرگ شده بود وهرگز حتی یک دستمالش را آب نکشیده بود، دست همت بالا زده با سینه فولادینش به مبارزه با روزهای تلخ زندگی بر آمد ـ از آشپز معذرت خواهی کرده خودش شروع به پختن غذا نمود. در همان روزها بود که بیوه زنی فقیر که از "اچهره" برای ادای نماز جمعه به خانه مان می‌آمد، با اصرار شدید مادرم را قانع کرد به او اجازه دهد پیش ما بماند وکارهای خانه از شستشو و پخت و پز را به عهده بگیرد. او به مادرم گفت: شما برای خدا کار کنید ومن کارهای خانه تان را روبراه می‌کنم. نام این خانم "خوش قسمت" بود، وما بچه‌ها که اسمشان را خوب متوجه نمی‌شدیم، ایشان را "خوش شربت" صدا می‌زدیم، او نیز از این نام خوشش می‌آمد.

ورد "یا حی، یا قیوم، برحمتک استغیث " همیشه بر زبان مادر بود، وبا شجاعت و دلیری وثبات فراوانی بجنگ با مشکلات می‌رفت. روزی بیماری مزمن تنگی نفسش بسیار شدت گرفت، و در حالیکه از درد وناراحتی بخود می‌پیچید از دهانش بر آمد:‌ای خدا، شوهرم در زندان افتاده است، اگر بلایی سر من بیاید بچه هایم از گریه می‌میرند وکسی نیست که آرامشان کند! مادر بزرگ از شنیدن این حرف‌ها بسیار ناراحت شده بر مادر داد کشید: چرا از این حرف‌های نا امید کننده می‌زنی، ناشکری نکن، یک کمی صبر وحوصله بخرج بده، مگر چه شده، یک کمکی نفست بالا وپایین زده است.

مادر بزرگ زن بسیار عاقل ودانا وشکیبا وبردبار وصبوری بود. او همیشه مادرمان را نصیحت می‌کرد که: بچه هایت را طوری بار بیاور که بتوانند با سردی وگرمی زندگی بسازند. یک روز لقمه طلایی در دهانشان بگذار، ولؤلؤ ومرجان برایشان بپز وروز دیگر نان خشک وعدس بخوردشان بده. بچه‌ها را به ناز ونعمت عادت مده، وهمیشه هم خواسته هایشان را برآورده نکن. پدر ومادرها با آسایش وراحتی بچه‌ها را خراب می‌کنند، آن‌ها نمی‌دانند که روزگار به کسی رحم نمی‌کند، وسرهای بفلک کشیده غرور وتکبر را بزیر می‌اندازد. یک روز با راحتی وآسایش آشنایشان کن وروز دیگر با نان خشک وسرکه.

شاید بهمین خاطر بود که مشکلات زندگی وسرد وگرم روزگار نمی‌توانست عزم واراده آهنی پدر عزیزمان را خدشه دار کند. او با اعصابی فولادی چون کوه در مقابل نوسانات زندگی ثابت قدم می‌ایستاد. دکمه‌های کنده شده پیراهنش را خود می‌دوخت وسوراخ‌های لباس‌هایش را پینه می‌زد. در وسایل زندانش که پس از دستگیری اولش همیشه آماده گذاشته بود همه خرت وپرت‌های لحظه‌های تنهایی را می‌دیدی؛ سوزن‌های خیاطی ونخ‌های رنگارنگ ودکمه‌های کوچک وبزرگ و...

مادر بزرگ زنی زاهد وبا خدا، ویکی از اولیاء الله بود. وقتی مریض می‌شد با چشمانی پر از امید به آسمان نگاه می‌کرد وبا یک دنیا خواهش وتمنا دعا می‌کرد ومی گفت: من مریضم، تو طبیبم ... وبلا فاصله خوب می‌شد. در زندگیش هرگز نه دکتری دیده بود ونه دارویی لب زده بود. اگر دانه ویا ورمی بر بدنش سبز می‌شد، دستش را روی آن می‌گذاشت ومی گفت:‌ای ورم، بزرگ مشو، خدای ما بزرگتر است. با گفتن این حرفها دانه ویا دنبل گم می‌شد. او در زبان وادبیات فارسی مهارت بسیار عجیبی داشت، برای همین هم بیشتر حرف‌هایش را با شعر فارسی می‌گفت.

در هر مجلسی که می‌نشست، گل سر سبد مجلس بود که در حضور او کسی جرأت حرف زدن نداشت، همه نگاه‌ها بطرف دهان او خیره وهمه گوش‌ها متوجه او می‌شد. از شیوایی وفصاحت وخوش زبانی خاصی بهره مند بود، وهر کسی که یکبار حرف‌های او را می‌شنید هرگز از یادش نمی‌رفت. نمونه‌ای بود از خوش اخلاقی وخوش زبانی وحاضر جوابی وشیرین بیانی، همه را می‌خندانید وخود آرام وخاموش وسنگین به آن‌ها نگاه می‌کرد. وما از اینکه می‌دیدیم که او چگونه معصومانه وخاموش نشسته وبه ما که غرق در خنده به خود می‌پیچیم خیره شده است بیشتر خنده مان می‌گرفت.

یکبار دایی مان که دانشجوی دانشکده دارو سازی " ایدورد شاه" لاهور بود با مادر بزرگ قرار گذاشت که با هم تنها با شعر حرف بزنند. مادر بزرگ که نیاز نداشت از کسی کمک بگیرد، ولی دایی لحظه به لحظه پیش مادر عزیزمان می‌آمد واز او شعرهایی را می‌پرسید، یا که می‌گفت: یک مصراعش را به یاد دارم، مصراع دومش را فراموش کرده ام، مادر بزرگ هم نه یک مصراع را قبول می‌کند ونه شعری که در آن اشتباهی باشد! مشکل این‌جا بود که اگر مادر به دایی کمک می‌کرد معاهده بر هم می‌خورد، برای همین مادر از مادر بزرگ اجازه خواسته گفت: آیا می‌توانم به سؤال‌های جلال جواب دهم؟ مادر بزرگ هم با خوشحالی گفت: بچه است، اگر راهنمایی خواست کمکش کن. یک هفته نگذشته بود که دایی جلال شرطش را باخت وگوش‌هایش را می‌کشید ومی گفت: از این به بعد هرگز با مادر بزرگ از این شرط‌ها نمی‌بندم.

مادرم می‌گفت: من در زندگیم مثل مادر بزرگتان ندیده‌ام که از اول در او طمع وحرصی نباشد، هرگز نشده که او چیزی برای خودش بخواهد. مادر بزرگ می‌گفت: نشانه صوفی اینست که؛ کسی را باز نمی‌دارد، حرص وآز وطمع ندارد، چیزی هم جمع نمی‌کند.

اتفاقا این سه صفت ویژگی‌های برجسته مادر بزرگ عزیز ومادر گرانقدر وپدر مهربانمان بودند. این سه شخصیت والا نمونه‌های بارزی از توکل ورضا بخواست خدا وصبر وبردباری وشکی‌بایی بودند، تصویری زنده از "نفس مطمئنه"!

مادر عزیزمان می‌گفت: من راه ورسم زندگی کردن را از مادر بزرگتان آموخته‌ام. بسیار تعجب آور بود که مادر شوهر وعروس سال‌ها در زیر یک سقف زندگی می‌کردند وهمیشه هم با هم اتفاق رأی داشته، هرگز اختلافی ویا بگو مگویی بینشان رخ نداد.

وقتی پدر را برای بار اول به زندان بردند، مادر تصمیم گرفته بود که بچه‌ها تحت هر شرایطی باید درسشان را کامل کنند. وقتی یکی از دوستان بسیار صمیمی ومخلص مادرم خاله خورشید به دیدنمان آمد، مادرم برخی از زیور آلات خود را به او داد تا بفروشد، بدینصورت مادر خانه را با احتیاط کامل وبا برنامه ریزی دقیق اداره می‌کرد.

لباس نو پوشیدن در روزهای عید قربان و یا عید فطر ویا جشن‌های عروسی اصلا در فرهنگ خانه ما نبود. مادر عزیزمان به ما دلداری می‌داد که: چونکه در رمضان ما زکات می‌دهیم پس درست نیست لباس نو بپوشیم، وعید قربان هم که عید قربانی دادن است وهمه جا کثیف می‌شود لباس نو پوشیدن معنی ندارد. باید لباس‌های کهنه خود را شسته، وتمیز مثل یک دسته گل برویم به نماز عید.

امروزه وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانیم که مادری بخاطر نداشتن لباس نو برای بچه هایش در روز عید خود را به آتش کشید ویا پدری که نتوانسته بود خواسته‌های بچه هایش را برای عید فراهم کند گردنش را به طنابی بسته خود کشی کرد ... دهانمان از تعجب باز می‌ماند.

یک شب آردمان تمام شد. دیر وقت بود ودکان‌ها هم بسته بودند، کلفتمان بی بی کریمه از همسایه کمی آرد قرض گرفت. مادرم از این کارش بسیار ناراحت شده به او گفت: چرا این کار را کردی؟

بی بی کریمه با تعجب گفت: خانم جان، آن‌ها هر وقت آردشان تمام شود از ما قرض می‌گیرند ووقتی آردشان می‌آید پس می‌دهند، ما هم فردا که آردمان می‌رسد به آن‌ها پس خواهیم داد.

ولی مادر راضی نشد وگفت: آن‌ها چه کار می‌کنند به ما ربطی ندارد، آن‌ها هر چه می‌خواهند می‌توانند قرض بگیرند اما ما نباید چنین کنیم. مردم خواهند گفت که مولانا در زندان است وبچه هایش بر در خانه‌های مردم گدایی می‌کنند! اگر آردمان تمام شود ما می‌توانیم بهر صورتی بگذرانیم، نان خشک بخوریم ویا عدس پلو درست کنیم. شایسته نبود که از دیگران قرض بگیری. مادر خوب سرزنشش کرد تا دوباره تکرار نکند.

مادرمان می‌گفت: دنیا هر طور که باشد قابل تحمل است، اگر قابل تحمل هم نباشد باید خود را مجبور ساخت وتحمل کرد.

هر طور که بود همه این مشکلات در 28/ می/ 1950م پس از 19 ماه و25 روز به پایان رسید وپدر زیر باران گل‌های هواخواهانش به خانه بازگشت وخانه ما دوباره پر شد از مردمی که برای تبریک گفتن آمده بودند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگذرد این روزگار تلختر از زهر |  | بار دگر روزگار چون شکر آید |

**(7)**

در 28/ مارس/ 1953م بار دیگر پدر بنا به قانون حکومت نظامی به زندان افتاد. وبار دیگر هشت بچه خورد سال ویک مادر ضعیف ومریضی وچند تومان پول خرد ویک دنیا صبر وپایداری پشت سرش رها کرد ورفت. زیور آلات مادر هم یکی یکی به طرف بازار می‌رفتند یکبار النگویی بار دیگر انگشتری ویا گردنبندی و.. طبق معمول خودش شست وشو وپخت وپز خانه را بعهده گرفت. این‌بار حکومت نظامی بود وپرونده در دست داد سرای ارتش و اتهام پدر هم نوشتن کتابچه‌ای بر علیه قادیانی‌ها "مسئله قادیانیت"([[45]](#footnote-45)) بود. در 9/ می/ 1953م دادگاه تشکیل شد وحکم صادر گردید.

صبح زود 11/ می/ 1953م بود که ما همه بچه‌ها لباس‌های مدرسه مان را پوشیده منتظر صبحانه بودیم ومادر هم داشت صبحانه درست می‌کرد. یکهو در خانه باز شد وبرادر بزرگمان عمر فاروق([[46]](#footnote-46)) با صورتی رنگ پریده و وحشت زده روزنامه بدست داخل شد ومادرمان را به طرفی کشید، وروزنامه را به او نشان داد. نمی‌دانستیم که در روزنامه چه بود، تنها دیدیم که رنگ مادر با دیدن روزنامه زرد زرد شد وترس ووحشت سرا پایش را گرفت. ولی فورا خودش را کنترل کرده روزنامه را جمع کرد ودوباره به آرامی مشغول پختن نان روغنی وصبحانه شد. همه ما را صبحانه داد وبه طرف مدرسه هایمان فرستاد ورفت داخل خانه تا برادرمان عمر فاروق را نیز برای مدرسه آماده کند. وقتی از خانه دور می‌شدیم صدای عمر فاروق می‌آمد که می‌گفت: نه مادر، من امروز نمی‌توانم به مدرسه بروم..

برادر بزرگ دیگرمان احمد فاروق([[47]](#footnote-47)) (ولادت: 11/ می‌/1939م، دهلی) از خانه زیاد دور نشده بود که روزنامه فروشی سر راهش سبز شده داد می‌زد: حکم اعدام مولانا مودودی صادر شد. آن بی‌چاره برای روزنامه هایش تبلیغات می‌کرد ونمی دانست که دارد خبر اعدام پدر این پسر بچه‌ای که با لباس مدرسه سوار بر دوچرخه جلویش پا می‌زند را با آب وتاب به او می‌رساند.. احمد فاروق از همانجا به خانه برگشت.

من وخواهرم اسماء([[48]](#footnote-48)) در راه مدرسه بودیم که صدای گوشخراش روزنامه فروش‌ها به گوشمان رسید: حکم اعدام مولانا مودودی صادر شد. این‌جا بود که فهمیدم چرا برادرم عمر فاروق رنگ پریده ووحشت زده به خانه آمد، ودر روزنامه‌ای که به مادر نشان داد چه بود.. با این وجود ما دو خواهر راهمان را ادامه داده به مدرسه رفتیم.

ما در مدرسه دولتی شماره 60 فیروز پور درس می‌خواندیم وپیاده از خانه به مدرسه می‌رفتیم. هر کس ما را در مدرسه می‌دید تعجب می‌کرد. رئیس مدرسه مان خانمی مسیحی بود، وقتی ما را در صف صبحگاه دید بسیار تعجب کرده رو کرد به دانش آموزان وگفت: خوب نگاه کنید، این‌ها را باید الگو ونمونه خود قرار دهید، از این‌ها یاد بگیرید، حکم اعدام پدر صادر می‌شود وبچه‌ها با لباس‌ها وسر ووضع مرتب آرام سر صبحگاه حاضر می‌شوند، آفرین وصد آفرین به این مادری که در همچنین روز هولناک ووحشتناکی لباس‌های بچه هایش را مرتب پوشانده، موهایشان را شانه زده، سر وصورتشان را تمیز کرده، صبحانه داده وبه مدرسه فرستاده، اگر بجای این مادر دانا وفهمیده زنی بیسواد ونادان می‌بود. زمین وزمان را بهم می‌ریخت وبا فریاد وگریه وزاریش همه محله را روی سرش جمع می‌کرد. مرحبا وصد آفرین به این مادر!

ایشان در ادامه گفتند: بله، این است فرق مردم عادی ورهبران. در این روزها من کلاس نهم بودم واسماء کلاس هفتم.

این حرف‌های مدیر مدرسه مان بود که خانمی مسیحی بود، معلم‌های مدرسه که مسلمان بودند می‌گفتند: از کی تا حالا این رهبر شده وما خبر نداریم؟! این یک آدم خائنی است که مخالف پاکستان بود. ببینید دخترهایش چقدر مکار وحیله گرند، همه این‌ها نمایش است، بچه‌ها هم مثل مادرشان چالاک وروباهند!

وقتی از مدرسه به خانه مان که در محله پارک ذیلدار بود برمی گشتیم، دیدیم که اینجا حال وهوایی دیگر است؛ کوچه پر بود از مردم، صفهای دراز اتوبوس‌هایی که مردم را از شهرهای مختلف به آنجا آورده بودند، خیابان‌ها را پر کرده بود، برخی از مردم با صدای بلند زار زار می‌گریستند وبعضی دیگر ساکت وآرام ایستاده بودن واشک می‌ریختند. وقتی ما را دیدند که کیف‌هایمان را در بغل گرفته آرام وخاموش از مدرسه برمی گردیم مات ومبهوت بما خیره می‌شدند، اشک‌هایشان را پاک می‌کردند ومی گفتند: نگاه کنید، بچه‌های مولانا با صبر وبردباری با این مصیبت دارند مقابله می‌کنند. گریه هم نمی‌کنند خوبیت ندارد که ما با بی صبری زار وفریاد کنیم. بعضی هم می‌گفتند: واقعا، صبر وبردباری یعنی این!

بعد از اینکه با یک دنیا زحمت خودمان را به داخل خانه رسانیدیم دیدیم که اتاق‌ها پر است از خانم‌هایی که برای همدردی با ما آمده بودند و زار زار گریه می‌کردند.. مادر بزرگ ومادر عزیزمان به آن‌ها دلداری می‌دادند. وقتی مادر چشمش به ما افتاد گفت: بچه ها، داد وفریاد نکنید. باید صبر وبردباری کرد. وبلند شد وبه ما نهاری را که خودش آماده کرده بود داد ودوباره بر گشت پیش خانم‌ها.

در این روز یک خانمی به مادر گفت: خانم جان، امشب صد رکعت نماز نفل حاجت بخوان، وبعد از آن نماز تهجد ادا کن وبرای سلامتی وتندرستی مولانا دعا کن واز خداوند بخواه او را سالم وتندرست به خانه بر گرداند ونذر کن روزی که آزاد می‌شود صد رکعت نماز شکر بجای خواهی آورد. خلاصه اینکه همه آن شب را مادر نماز می‌خواند، هر وقت چشمم را باز می‌کردم ـ البته در این طور شب‌ها کجا خواب بچشم آدم می‌آید می‌دیدم که مادر سر نماز ایستاده است.

همه با اذان فجر برای نماز بلند شدیم، بعد از نماز مادر طبق معمول هر روز قرآنش را برداشت وشروع به خواندن کرد. با تعجب دیدیم که اولین آیه‌ای که جلویش آمد وآنرا تلاوت کرد، این آیه از سوره مبارکه بقره بود:

﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْسَاءُ وَالضَّرَّاءُ وَزُلْزِلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ٢١٤﴾ [البقرة: 214].

(آیا گمان برد ه‌اید که داخل بهشت می‌شوید بدون آنکه به شما همان برسد که به کسانی رسیده است که پیش از شما در گذشته‌اند؟ زیان‌های مالی وجانی به آنان دست داده است وچنان پریشان گشته‌اند که پیامبر با کسانی که بدو ایمان آورده بوده‌اند همصدا شده ومی گفته‌اند: پس یاری خدا کی وکجاست؟ .. بی‌گمان یاری خدا نزدیک است).

مادر با خواندن این آیه به گریه افتاد... بعد از آن مرا صدا زد وبه این آیه اشاره کرد وگفت: ببین دخترم، این کتاب زنده ایست که غم واندوه را از انسان دور می‌کند. دل‌ها را شفا می‌بخشد و مرهم زخم‌ها ودردهاست. کافی است که تو با آن دوست شویی، آنوقت می‌بینی که چطور حسب نیاز واحتیاجت با تو سخن خواهد گفت، روح وروانت را آرامش می‌دهد، با نصیحت‌ها و مشوره هایش زندگیت را صفا می‌بخشد، دلداریت می‌دهد. ببین در این وقت مصیبت به ما چه می‌گوید، انگار که درد ما را دریافته و بما دلداری می‌دهد وبر زخمهایمان مرهم می‌نهد.

درست است که در آن روزها من شاید 13 سال بیشتر نداشتم، ولی دختر بزرگ همیشه برای مادرش مثل یک دوست ویا خواهر کوچکتر است. مادر همیشه با من درد دل می‌کرد، من راز دار او بودم وهمیشه با من مشوره می‌کرد. وروی من خیلی حساب می‌کرد. با وجود این حالا احساس می‌کنم که آن حرف‌هایی که مادر در کودکیم با من می‌گفت در واقع یکنوع با خود درد دل کردن بود، چرا که آن حرف‌هایی نبود که انسان با کسی دیگر در میان بگذارد. او همیشه می‌گفت: کسی که دختر بزرگ ندارد بسیار بدشانس است. برای همین بود که مادرم به ما سه خواهر بیشتر از برادرهایمان اهتمام می‌داد وهمیشه نازمان را می‌خرید ومواظب درس ومشق وخورد وخوابمان بود. پدرم هم مثل مادرم بیشتر با من یا با خواهرم اسماء درد دل می‌کرد!

بعد از آن تمام روز را مادرم آرام بود وتنها همین آیه را می‌خواند وبا خود می‌گفت: همه قرآن چنین است، باید خدا را هزار بار شکر کنیم که به ما چنین نعمت بزرگی ارزانی داشته. وباید ده‌ها هزار بار از این آیه تشکر کنیم که در این‌چنین وقتی بداد ما رسیده وما را دلداری می‌دهد ودست شفقت ومهربانیش را بر سرمان می‌کشد وبه ما مژده می‌دهد ودستمان را می‌گیرد.

شب دوم نیز بدینصورت با کمال آرامی گذشت، مردان در بیرون از خانه وخانم‌ها در داخل خانه تحصن کرده بودند. خانم‌ها گریان ونالان از راه می‌رسیدند ووقتی صبر واستقامت مادر ومادر بزرگ را می‌دیدند ساکت می‌شدند وبیکدیگر نگاه می‌کردند ومی گفتند: واقعا صبر یعنی این!

همه کشور بر علیه حکم اعدام پدر قیام کرد، طوفانی از تظاهرات‌ها وتحصن‌ها واعتراض‌ها کشور را بهم ریخته بود. از همه کشورهای مسلمان واز طرف مسلمان‌هایی که در کشورهای کفر نیز بسر می‌بردند بارانی سیل آسا از تلکس‌ها وفاکس‌ها ونامه‌ها واعتراض‌ها بطرف رئیس جمهور ورئیس کل نیروهای انتظامی باریدن گرفته بود. رد فعل بسیار واسع وهمه گیری براه افتاده بود.

13/ می...، مادر تازه نماز عصرش را خوانده بود که یکی از افراد جماعت اسلامی سر رسید وگفت: بی زحمت به خانم بگویید پشت در تشریف بیاورند. از شدت ترس مو بر بدنمان سیک شد، که چه می‌خواهد بگوید. مادر هم وحشتزده خودش را به پشت در رسانید که صدایی از آن طرف می‌گفت: خانم، مبارکتان باشد! حکم اعدام به 14 سال زندانی با اعمال شاقه تبدیل شد. علاوه بر این هفت سال دیگر بخاطر مخالفت حکومت نیز اضافه زدند که جمعا می‌شود بیست ویک سال.

آن بنده خدا پشت در حرفهایش را می‌زد ودر اینطرف مادر با جمله اول او به سجده شکر افتاده بود، وما بچه‌ها هم با دیدن مادرمان سجده شکر بجا آوردیم.

حالا حال وهوای خانه کلا عوض شد...

از هر طرف مبارکبادها وتبریک‌ها سرازیر شد. کسی هم به فکر این نبود که هنوز بیست ویک سال زندانی جلوی راهمان است! مادر با خود تکرار می‌کرد: وعده خدا راست است که

﴿...أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ٢١٤﴾ [البقرة: 214].

(بدون شک که یاری وپیروزی خداوند به شما نزدیک است)، ببینید که آیه‌ها وحدیث‌ها خودشان خود را شرح می‌دهند ومی گویند که ما برای این چنین روزهایی هستیم، و معنا ومفهوم ما اینست.

در آن روز مادرمان خوابی که یک روز قبل از صادر شدن حکم اعدام پدر از دادگاه نظامی دیده بود را برایمان تعریف کرد. او گفت: دیدم که هواپیمایی درست جلوی ما بزمین نشست، وپدرت دست همه ما را گرفته سوار هواپیما کرد.. هواپیما بصورت عمودی ومستقیم با سرعت هیجان آوری بسوی آسمان براه افتاد. من بوحشت افتاده بودم وسرم دور خودش می‌چرخید. یکهو هواپیما در هوا توقف کرد وپدرت دست‌هایمان را گرفته از هواپیما بیرون برد. من از ترس بخود می‌لرزیدم. صدای پدرت آمد که می‌گفت: یک لحظه به پایین نگاه کن که مادر کجا هستیم.. من بزیر نگاه کردم، دیدم که ما در آسمان هستیم ومردم روی زمین مثل مورچه‌ها در حرکتند، ساختمان‌های قول پیکر سر بفلک کشیده مثل اسباب بازی‌های بچه‌ها کوچک بنظر می‌آمدند.. همین طور نگاه می‌کردم که از خواب پریدم.

مادر بعد از اینکه خوابش را تعریف کرد گفت: حالا تعبیر خوابم را فهمیدم. احساس می‌کنم همانطور که خداوند متعال نمی‌خواست حضرت اسماعیل÷ را بدست پدرش حضرت ابراهیم÷ قربانی کند، وتنها می‌خواست با یک امتحان پدر را بمرتبه "خلیل اللهی" وپسر را به مرتبه "ذبیح اللهی" برساند، خواست که از این امتحان ما انسان‌های گناه‌کار را بخوبی وسلامتی بیرون کشیده به مقام‌های والا وبلند رحمت خویش نایل گرداند.

همچنین در روزهایی که حکم اعدام پدر صادر شده بود هفته نامه "افریشیا" صادر از لاهور در شماره 25/ دسامبر/ 1975م خود از زبان شخصی بنام میان رحیم بخش آورده بود: من درخواب پیامبر اکرم ج را دیدم که دعا می‌کرد: خدایا بر ما رحم کن، بار الها! مودودی کار دین مرا به پیش می‌برد، او را زنده نگه دار که او خدمت دین تو را می‌کند. بار الها! بر ما رحم وشفقتت را ارزانی دار! ناگهان صدایی آمد که :‌ای محمد، ما دعای تو را قبول کردیم.

من از خواب پریدم، صبح زود بود وصدای اذان از هر طرف بگوش می‌رسید. من وحشت زده از خواب پریده بودم وبدنم بشدت می‌لرزید واشک‌هایم از چشمانم سرازیر شده بود وتا دیر وقت روی تختم نشسته بودم ونمی توانستم حرکت کنم. تعبیر این خواب هم این بود که حکم اعدام منتفی اعلام شد.

یکدفعه خانمی به مادر گفته بود: من لذت وزیبایی که در درس‌های قرآن وحدیث شما احساس می‌کنم در درس‌های دیگران احساس نمی‌کنم.

مادر در جواب گفته بودند: هر آنچه از دل خیزد بر دل ریزد... معنا ومفهوم این آیه‌ها وحدیث‌ها را وقتی مردم چون ما درک می‌کنند که در حالت‌ها وظروفی که بر ما گذشته زندگی کنند.

مادر ومادر بزرگ همیشه سعی می‌کردند که بچه‌ها احساس غربت وتنهایی نکنند وهمیشه شاد وخرم باشند، تا خدای ناکرده سختی‌های زندگی بر نفسیات آن‌ها اثر بد نگذارد. مادرمان می‌گفت: باید دوران بچگی انسان پر شود از شادی‌ها وخوشی‌ها، وهرگز نباید احساس غربت و تنهای وسختی کند، چرا که اگر احساس فقر وناداری وتنهایی بچه‌ای را در کوچکی نیش زند، شخصیت او برای همیشه پژمرده خواهد شد.. این خاطره‌های تلخ کودکی چون کابوس در تمام زندگی او را دنبال خواهند کرد. هر بچه‌ای باید در خانه احساس کند که از همه بیشتر اهمیت دارد تا در او نوعی اعتماد بنفس ایجاد شود...

واو همیشه با خود می‌گفت: بچه‌های من در کوچکی پیر شده‌اند. دوران کودکی آن‌ها را دزدیدند. او برای از بین بردن آثار این دوران خیلی سعی می‌کرد که بهر صورتی شده ما را همیشه مشغول نگه دارد، تا احساس غربت وسختی ویا بیهودگی نکنیم.

یک روز از زندان ملتان پیغامی از پدر آمد که: هر یکی از بچه‌ها برایم نامه‌ای جداگانه بنویسد. هر یک از ما نامه‌ای جداگانه برای بابا نوشتیم. بابا هم جواب هر یکی از نامه‌ها را جدا جدا با خط خودش نوشته، همراه با یک کیسه کوچک برای هر یک از ما فرستاد. بابا پیراهن آبی‌ای داشت که بسیار گهنه شده بود، آن را تکه تکه کرده بود وبا نخ وسوزن با دستان خود کیسه‌های کوچک خورجین مانندی برای هر یک از ما درست کرده بود. وآنرا از مغز بادام وپسته وگردو وکشمش پر کرده برایمان فرستاده بود.

روی هر یکی از کیسه‌های کوچک نام یکی از ما را با خمیر چسبانده بود. وهر یک از نام‌های ما را با یکی از کلمه‌های پر معنای " نور چشمم"، " جان پدر"، "جگر گوشه‌ام" و.. شروع کرده بود.

اشک‌های مادر ومادر بزرگ با دیدن آن کیسه‌های کوچک از چشمانشان سرازیر وچهره هایشان زرد شد وهمه آنروز را ساکت وخاموش در غم وغصه بسر بردند. در حقیقت ما درک نمی‌کردیم که این کیسه‌های کوچک با زبان بی زبانیشان چون آدم‌های بیدار وزنده حرف‌ها داشتند، از رنج واندوه زندان واز درد تنهایی وبی کسی واز غصه دوری از زن وبچه واز درد خاطره‌های خاموش خانه وخیلی حرف‌های دیگر.

در این شکی نیست که اراده وعزم پدرمان چون کوهی سترگ واستوار بود ولی کلمه‌های "جان پدر"، " نور چشمانم"، "چگر گوشه‌ام"، و.. بصراحت اعلام داشتند که در داخل این کوه فولادی قلبی است زنده عشق ومحبت ودوستی، دلی پر از عاطفه و مهر وشفقت وعطوفت.. در این طرف حکایت ما بچه‌های نادان بودیم که با عجله عجله کیسه‌ها را باز کرده مغزها را قاپیدیم توی دهانمان وبدون هیچگونه احساساتی آن‌ها را قورت دادیم پایین. کوته فهمی وکم عقلی بچه گانه مان بما اجازه نمی‌داد بفهمیم که پدر به چه عشق وعلاقه‌ای گردوها و بادام‌ها را پوست کنده وبا چه مهر ومحبتی آن‌ها را در کیسه‌ها گذاشته وبا چه شفقت وعطوفتی نام هر یک از ما نور چشمان وجان پدر وجگر گوشه هایش را با دستان خود بر آن‌ها نوشته است. ما بچه‌ها کیسه‌های خالی را انداختیم وتنها مادر بزرگ بودند که آن‌ها را از روی زمین جمع کرده پیش خود نگه داشتند.. امروز آرزو می‌کنم که‌ای کاش من آن کیسه را در پیش خود نگه می‌داشتم. کیسه‌ای که پدر با خط زیبای خود قبل از نام من "جان پدر" نوشته بود. اگر امروز آن را می‌داشتم حتما پر ارزشترین وگرانب‌هاترین یادگار آنروزهایم می‌بود!

یک روز مادر به دست وپای مادر بزرگ افتاد واز ایشان خواهش کرد که کسی را بد دعایی نکند! او می‌گفت: مادر جان لطفا شما بر علیه کسی دعا نکنید که دعا وبد دعایی شما حرف بحرف قبول درگاه الهی می‌شود!

این در سال 1953م بود وقتی که بابا در زندان بود ومادر بزرگ دعا کرده بود که: بار خدایا، هر کسی که پسر مرا در زندان انداخته او را بر تختش زندانی کن ونصف جانش را از او بگیر وبپوسان ... پس از چند ماه از این حادثه روزنامه‌ها نوشتند که سپاهبد ارتش پاکستان ژنرال ملک غلام محمد فلج شد.

بالاخره در 29/ آوریل/ 1955م بنا به تشخیص پزشکان پدر پس از 25 ماه زندانی آزاد شد وبه خانه بازگشت. روز بسیار بیاد ماندنی وخاطره انگیزی بود. خانه ما غرق گل و گلدسته وشیرینی شد. از هر طرف صدای مبارکباد وتبریک می‌آمد. آن روز مثل یک خواب خوش وشیرین سپری شد وبا آمدن شب همه ما بچه‌ها خسته وکوفته برختخواب رفتیم.

از فرط خوشی وشادی واز شدت خستگی نماز عشاء را هم فراموش کرده بودیم. هنوز سنگینی خواب با پلک‌هایمان بازی نکرده بود که صدای مادر همه را بخود لرزاند: نگاه کنید به اینها، خجالت بکشید، بجای اینکه بلند شوید نماز شکر بخوانید نماز فرضتان را هم نخوانده‌اید. یادتان رفته روزی که حکم اعدام پدرتان را صادر کرده بودند چطور نماز نفل می‌خواندید ودعا می‌کردید! حالا که بیرون آمده وبه هدفتان رسیدید، دیگر چه نیازی به دعا ونیایش! حالا دیگر از خدا هیچ چیز نمی‌خواهید پس نماز هم لازم نیست!!

ما با شنیدن این زخم زبان‌های تند خجالت زده مثل برق از رخت خواب‌هایمان پریدم بیرون وبا عجله وضو گرفته سر جانمازهایمان ایستادیم.

همه آنشب را مادر نماز شکر می‌خواند وبه نذری که کرده بود روز حکم اعدام پدر صد رکعت نماز حاجت خوانده بود ونذر کرده بود که اگر روزی همسرش آزاد شود صد رکعت نماز شکر نیز خواهد خواند وفا کرد. البته اینبار فلاکس چای را کنار خودش گذاشته بود وهر ساعتی یک استکان چای می‌خورد، در حالیکه در آن شب وحشتناکی که خبر اعدام پدر آمد لب به چیزی نمی‌زد.

صبح روز بعد مادر گفت: انسان چقدر ناشکر است. روزی که جان پدرتان در خطر بود ومرگ چون کابوسی جلویمان رژه می‌رفت این صد رکعت نماز بسیار ناچیز بنظر می‌آمدند؛ نه خسته شدم ونه خوابم گرفت ونه قلبم اینسو وآنسو می‌رفت. زبان حرف دل را می‌گفت، تقوا واخلاص وبندگی وعجز وناتوانی همه با هم ویکصدا در حرکت بودند، دل قبل از کمر خم می‌شد وروح قبل از پیشانی به سجده می‌افتاد. ولی دیشب از یکسو احساس خستگی بود واز طرف دیگر خواب حمله ور می‌شد واز یکسو سردرد گیج و ویجم می‌کرد. آن عشق وعلاقه ونیاز درونی را احساس نمی‌کردم..

مادرم با یاد آوری این سستی وناتوانیش توبه واستغفار می‌کرد ومی گفت: واقعا راست است که ما هرگز نمی‌توانیم شکر خدا را بدرستی بجا آوریم، حتی اگر همه عمرمان را در یک سجده بگذرانیم.

یکبار که مادر از دست بچه‌ها به تنگ آمده بود، به پدرمان گفت: هیچ پدری به اندازه شما ناز بچه هایش را نمی‌خرد؛ بعضی وقت‌ها سرشان عصبانی بشو، چشم سرخشان بده، سرشان داد بکش، اینقدر لوسشان نکن!

پدر به آرامی جواب داد: تو چه می‌دانی وقتی من در زندان هستم چقدر دلم برایشان تنگ می‌شود. چقدر دلم می‌خواهد صورت‌هایشان را ببینم، چقدر آرزو می‌کنم صدایشان را بشنوم، چقدر میل دارم حتی بازی‌ها وفضولی‌هایشان را تماشا کنم. وقتی که در سال 1953م به زندان افتادم پسر کوچکم خالد([[49]](#footnote-49)) تازه حرف زدن یاد می‌گرفت، حرفهای شکسته شکسته‌اش در زندان گوش‌هایم را نوازش می‌داد.. با خودم احساس می‌کردم روزی که از زندان بیرون می‌شوم خالد دیگر بزرگ شده است، وخوب حرف می‌زند ومن از دیدن آن مرحله زیبای عمر او محروم مانده‌ام. همیشه او در ذهنم بود ومن با زبان شکسته بچه گانه‌اش با او حرف می‌زدم. حالا تو می‌گویی که من بچه هایم را چشم سرخ بدهم واز خودم بترسانم وسرشان داد بکشم.. خانم جان این کار از من شدنی نیست!..

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانی چگونه باشد از دوستان جدائی |  | چون دیده‌ای که ماند خالی ز روشنائی |
| سهلست عاشقان را از جان خود بریدن |  | لیکن زروی جانان مشکل بود جدائی |

یک روز دیگر پدر به مادرم گفت: چون این بچه‌ها به راحتی وحتی بدون کمترین گریه وزاری ودعا کردنی به درگاه خداوند به تو رسیده‌اند قدرشان را نمی‌دانی ومی گویی که تو را اذیت می‌کنند واز دستشان به تنگ آمده ای. تو چه می‌دانی آن‌هایی که بچه ندارند در چه حالی بسر می‌برند، کجاها که نمی‌روند وچه درهایی را که نمی‌زنند، به چه چیزهایی که توسل نمی‌جویند، چه شرک‌ها وبدعت‌ها وخرافاتی که مرتکب نمی‌شوند وکجاها که دین وایمانشان را از دست نمی‌دهند!..

بابا این حرف‌ها را می‌زد وما با خوش‌حالی سرهایمان را تکان می‌دادیم ولبخند می‌زدیم. مادر بیشتر عصبانی می‌شد ومی گفت: همین حرف‌های شماست که این‌ها را این همه پررو کرده است!

(8)

با اصرار شدید ما بچه‌ها یکروز بابا حاضر شد از خاطره‌های زندانش بگوید:

" نزدیک‌های ظهر بود که مرا از زندان لاهور به زندان شهر گرم وآتشی ملتان بردند. سلولی که مرا به آن منتقل کردند پنکه سقفی وشیر آب نداشت، یک پمپ دستی بود که آبرا از چاه بیرون می‌کشید. به این سلول درجه اول می‌گفتند. یک زندانی نیرومند وپهلوان وقتور درجه سومی که حدود چهل سال داشت در سلول منتظر آمدن من بود. اول خوب به من خیره شد. وبعد از اینکه مرا از بالا تا پایین خوب ورانداز کرد با عجله از جایش بلند شد، سلول را مرتب کرد وبا عجله از پمپ آب کشید ودر حمام گذاشت وبا احترام به من اشاره کرد: آقا، بفرمائید دوش بگیرید. از حمام که بیرون آمدم دیدم که همه سلول را شن پهن کرده وآب زده وتختی چوبی را وسط اتاق مرتب کرده. من پرسیدم: اینجا شن نبود چرا خودت را زحمت داده‌ای؟ او گفت: آقا، هوا بسیار گرم است، من سلول را با شن فرش کرده‌ام وآب می‌زنم تا یک کم هوا خنکتر شود وشما بتوانید راحت استراحت کنید.

تا من نماز ظهرم را خواندم او غذا را آماده کرده بود وبا ذوق وسلیقه بسیار خوبی جلویم گذاشت. وشروع کرد به معذرت خواستن که؛ آقا، ذوق وسلیقه شما را نمی‌دانم، هر چه دم دست بود را زود آماده کردم، امیدوارم به شما بر نخورده باشد! سپس پیش خودش یاداشت کرد که من چه وقت‌هایی چه داروهایی را باید بخورم. از آنروز به بعد پس از صبحانه و نهار وشام خودش داروها را مرتب وسر وقت به من می‌داد. هرگز نشد که حتی یکبار دارویی را دیرتر ویا اشتباهی بدهد یا که فراموش کند...

این مرد در زندان آنقدر با عشق وعلاقه واخلاص به من خدمت می‌کرد وابراز محبت واحترام داشت که من خود حیران مانده بودم.

تا یک روز خودش به من گفت: وقتی مرا به این سلول فرستادند، به من گفتند که قرار است انسان بسیار وحشی وخطرناکی را به این‌جا بیاورند، شخصی است که حکومت را به تنگ آورده! ما می‌خواهیم مثل سیخ راستش کنیم. وظیفه تو اینست که تا می‌توانی اذیتش کن، کاری بکن که خودش آرام از حکومت معذرت خواهی کرده درخواست عفو کند وشرط وشروط‌های حکومت را بی چون وچرا قبول کند. غذایی درست کن که نتواند به آن دهن بزند. برای خواب وآرام کردن به او فرصتی نده، خلاصه اینکه جانش را به لبش برسان..

من هم در سلول هزار ویک نقشه کشیده مشتاق دیدار شما نشسته بودم که ببینم این انسان خطرناک چه شکلی است. آخر من خودم عاشق جرم وخلاف کاریم واز کسی هم دست کمی ندارم. وبا خودم می‌گفتم این چه کسی است که روی دست من زده است؟! وقتی شما وارد شدید وبه صورت شما نگاه کردم دلم می‌گفت که خدایا آیا ممکن است ازشخصی مثل این کوچکترین خلافی سر زند؟ آقا، اگر راستش را بخواهید همینکه شما را دیدم عشق وعلاقه ومحبت عجیبی نسبت به شما در دلم سبز شد.

چند روز بعد رئیس زندان برای سرکشی پیش ما آمد واز من پرسید: اگر شکایتی دارید بفرمایید. من گفتم: من هیچ شکایتی ندارم، بسیار هم راحت هستم! از آنروز به بعد هر روز زندانبان برای سرکشی پیش من می‌آمد وهمین سؤالش را تکرار می‌کرد! وجز این جواب چیزی نمی‌شنید. تا یکروز به تنگ آمده گفت: یا شما تعارف می‌کنید، ویا اینکه نمی‌خواهید راستش را بگویید. من گفتم: برادر، اگر مشکلی داشته باشم بدون رودرواسی به شما خواهم گفت. شکر خدا حالا هیچ مشکلی نیست. زندانبان گفت: فلان وفلان از آقایان سیاستمدار در همین زندان ودر همین سلول سه روز بیشتر طاقت نیاورده‌اند واز حکومت درخواست عفو کرده‌اند همه شرط وشروطها را پذیرفته وبا دست خود امضا کرده‌اند وما همه این پرونده‌ها را در آرشیوهای حکومتی نگه داری می‌کنیم تا اگر روزی شیطان در پوستشان رفت و خواستند بر علیه حکومت کوچکترین فعالیتی بکنند ویا با سخنرانی‌های داغ وبیانات آتشین مردم را بشورانند، کافی است که با یک اشاره به آن‌ها بفهمانیم که فردا معافی نامه ات در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد، تنها با همین یک اشاره مثل مارمولک توی سوراخ‌هایشان خزیده خاموش می‌شوند. همه آن‌ها پس از دو روز به گریه وزاری می‌افتادند وشما چطور آدمی هستی که بعد از این همه مدت خوشحال وآرام نشسته‌ای وانگار خانه خاله ات است وهیچ شکایتی هم نداری ومی گویی به تو خیلی خوش هم می‌گذرد!

من سعی می‌کردم به او بفهمانم که: برادر، وقتی انسان برای رسیدن به هدفی والا زندگی می‌کند گرمی وسردی، پستی وبلندی، زندان وسلول‌های تاریک آن در چشمش چیزهایی بی اهمیت جلوه می‌کنند. من با فهم ودرک واختیار خود راهم را انتخاب کرده‌ام. من شعار خودم قرار داده‌ام که " زندگی بالاتر است از فکر کردن به سود وزیان شخصی خود"، پس سختی‌ها وخوشی‌ها پیش من زیاد اهمیت ندارند. مهم رسیدن به هدف است. زندانبان که انگار حرف‌های مرا نمی‌فهمید گفت: تو پدر هستی، هشت تا بچه بیچاره ات چه گناهی کرده‌اند که به داغ تو بسوزند. کمی هم به آن‌ها فکر کن. من گفتم: من قبل از آمدنم بچه هایم را به خدا سپردم. حالا او بداند وبچه‌های من .. خیال من از این جهت کاملا راحت است واصلا به آن‌ها فکر هم نمی‌کنم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کار ساز ما بفکر کار ما |  | فکر ما در کار ما آزار ما |

زندانبان با شنیدن این حرف‌ها از من نا امید شد ورفت. ودوباره آنطرف‌ها پیدایش نشد. ونقشه درخواست عفو هم شکست خورد.

وقتی من شروع می‌کردم به نوشتن تفسیر "تفهیم القرآن" ویا نماز می‌خواندم احساس می‌کردم که آن زندانی خیره خیره به من نگاه می‌کند. چند روز بعد عید قربان بود. از روی اتفاق وسایلی که برای غذا بما می‌دادند تمام شده بود وتعطیلات عید شروع شده بود ومی بایست تا آمدن کارمندان زندان صبر می‌کردیم. صبح روز عید هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. زندانی بسیار ناراحت وپریشان بود که حالا از کجا به شما صبحانه بدهم؟ از شدت ناراحتی به این طرف وآن طرف می‌رفت وبه در ودیوار می‌زد وبه مسئولان زندان بد وبیراه می‌گفت. من به او گفتم: عدس ونانی که از دیشب مانده بود را گرم کن بیار من می‌خورم. او گفت: مگر می‌شود کسی صبح روز عید غذای فاسد شب را بخورد؟ من هرگز این کار را نمی‌کنم. من برایش شرح دادم که؛ برادر، هیچ بفکر من نباش، من نان وعدس را که از شب مانده با رضایت وخوشی خواهم خورد. پدر که خیلی پایبند وقت وبرنامه هایش بود سر ساعت هشت صبح غذایی که از شب مانده بود را خورد، این همان اثر تربیت مادر بزرگ بود که به بچه هایش گاهی لقمه طلا می‌داد وگاهی نان خشک وسرکه. وقتی من صبحانه می‌خوردم هق هق گریه‌ای مرا بخود جلب کرد، پشت سرم را نگاه کردم دیدم که دوست زندانیم گوشه‌ای نشسته گریه می‌کند. از او پرسیدم: چه شده مرد، به یاد زن وبچه ات افتاده‌ای؟ جواب داد: از اینکه می‌بینم آدمی مثل شما صبح عیدی نان خشک وعدس می‌خورد گریه‌ام گرفته. با خودم فکر می‌کردم که هرگز نشده که روز عیدی ما فقیرها هم غذای مانده وفاسد شب را بخوریم، شما که آدم بسیار بزرگی هستید، روز عیدی دارید غذای مانده شب را می‌خورید؟!

من با مهربانی کنارش نشستم وبه آرامی به او گفتم: ببین برادر، من با فکر ودرک وبا اختیار کامل این راه را انتخاب کرده‌ام وبا سعادت و خوش‌حالی دارم آن را ادامه می‌دهم. هیچ بفکر من نباش اگر چنانچه روزی گرسنه هم بمانم وچیزی برای خوردن پیدا نکنم به یاری خدا باز هم با خوشحالی صبر خواهم کرد. شما بخاطر من خودتان را رنج ندهید.

بابا ادامه داد که: من بعد از صبحانه شروع کردم به نوشتن "تفهیم القرآن"، ولی آن بیچاره با وجودی که غذا اضافه آمده بود از شدت ناراحتی صبحانه هم نخورد. دیری نگذشته بود که در سلول را با شدت زدند. زندانی در را باز کرد. پلیسی که با مقدار زیادی پاکتها وبسته‌های غذا جلوی در ایستاده بود گفت: جناب مولانا، طرفداران شما با این غذاها از بعد از نماز صبح پشت در ایستاده بودند ولی متأسفانه دفتر آقای زندانبان بعد از نماز عید باز شد، بعد از آن همه پاکت‌ها وبسته‌ها را باز کرده تفتیش دادند برای همین دیر شد. زندانی همه بسته‌ها وپاکت‌ها را تحویل گرفت وشروع به باز کردن آن‌ها کرد. انواع واقسام غذاها ونعمت‌هایی بود که زندانی با دیدن آن‌ها مات ومبهوت مانده بود. من به او گفتم: ببین، چونکه شما گرسنه نشسته گریه می‌کردی همه این‌ها را برای شما فرستاده‌اند. خوب بخور سیر که شدی بقیه را بین سایر زندانی‌ها تقسیم کن. گمان می‌کنم آن‌ها هم از چلو کباب وشامی کباب وشیر برنج وکیک وشیرنی ونان روغنی بدشان نیاید. وقتی من به او این حرف‌ها را می‌گفتم او انگشت ندامت به دندان گرفته می‌گفت:‌ای کاش، من آن غذاها را بجای اینکه به شما بدهم قبلا جلوی کلاغ‌ها می‌ریختم. با اصرار زیاد من بالاخره او صبحانه خورد وباقیمانده چیزها را در بین زندانی‌ها تقسیم کرده به آن‌ها گفت: همه این‌ها را برای آقایم فرستاده‌اند، وایشان برای شما فرستاده!

بعد از آن پدر ادامه داد: ظهر روز عید دوباره در بصدا در آمد ویک بار دیگر انواع واقسام غذاهای رنگارنگ وخوشمزه سر رسید، زندانی از دیدن آن‌ها مات ومبهوت مانده بود. مقداری غذا به من داد وبقیه را بین زندانی‌ها تقسیم کرد. شب قصه دوباره تکرار شد، خلاصه اینکه سه روز عید همفکرانمان در شهر ملتان آنقدر غذاهای رنگارنگ وخوشمزه آوردند که همه زندانی‌ها کیف کرده، بعد از خدا می‌داند چند مدت شکمی از عزا در آوردند.

از این طرف بابا برای ما حکایت زندانش را تعریف می‌کرد واز آنطرف مادر آن‌ها را با آیه‌های قرآن ربط می‌داد. او می‌گفت: ببینید بچه‌ها سوره مریم هم همین حرف را می‌زند

﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا٩٦﴾ [مريم: 96].

آن‌هایی که ایمان آوردند وکارهای شایسته انجام دادند خداوند مهربان محبت آن‌ها را در دل مردمان می‌نهد.

مادر همیشه حوادث زندگی را با آیه‌های کلام الله مجید ویا احادیث پیامبر اکرم ج وسلم ربط داده معنا ومفهوم آن‌ها را بما می‌فهمانید. وتا امروز هم حرف مادرم در گوش‌هایم می‌پیچید که می‌گفت: تو کار نیک انجام بده وبا خدایت راست باش، آنوقت ببین که آیه‌های قرآن واحادیث وحرف‌های پیامبر خدا ج چگونه خودشان را برایت شرح می‌دهند.

از جمله خاطرات زندانی که بابا تعریف کرد این بود که: یک روز ظهر ناگهان از پشت دیوار سلول کناری صدایی آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. رفیق زندانیم بلند شد وصدا زد: آقا کی هستی؟ ناگهان یک ظرف غذا که در پارچه‌ای پیچیده وچند نان ویک بشقاب سالاد روی آن بسته شده بود روی دیوار آمد وپس از آن ژنرال اکبر خان (متهم به کودتای راولپندی که سلولش کنار سلول بابا بود ) چون شبهی بالای دیوار ظاهر شد وپرید این طرف وگفت: می‌خواهم با شما غذا بخورم.

بعد از غذا آقای ژنرال تا دیر وقت حرف می‌زد ومی گفت: حاج آقا، فقط چند ساعتی تأخیر شد. من پرسیدم: چه چیزی تأخیر شد؟ ژنرال آهی سرد سر داد وگفت: ما تقریبا به دروازه‌های شهر "سرینگر" رسیده بودیم که بازیی که با خون خود برده بودیم را سر میز مذاکرات سیاسی به باد دادند. وهمه آن مناطقی که وجب به وجبش را با خون خود گلگون کرده بودیم را دوباره دو دستی به دشمن تقدیم کرده عقب نشینی کردیم.

آقای ژنرال در مورد پرونده کودتای راولپندی گفت: این یک نقشه پستی بود بر علیه ما وکشور وهمه ملت. انگلیس‌ها قبل از رفتن لیستی از نام‌های همه افسران ودرجه دارن دلیر وبا غیرتی که برای حفظ آبرو وحیثیت خود ودین و ملت‌شان حاضرند جان بدهند تهیه کرده به حکومت ما تحویل دادند. آن‌ها هم بیشتر این افسران را به بهانه شرکت در یک نمایش که کودتای راولپندی نام گذاشتند دستگیر کردند تا جاهای خالیشان را به گروهی از افسران ناباب وشرابی وقمار باز ودختر باز وبدجنس بدهند تا آن‌ها خوب دمار از کشور وملت در آورند.

ژنرال دلش را خالی کرد واز بالای دیوار پرید ورفت به بخش خودش.

روز بعد هم صدای خادم زندانیش آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. وپشت سر غذا آقای ژنرال بود که به اینطرف پرید وشروع کرد به حرف زدن: وقتی دعوت نامه اتحاد جماهیر شوروی برای رئیس جمهور لیاقت علی خان آمده بود که دیداری از آن کشور داشته باشد، دعوتنامه‌ای از طرف آمریکا هم رسید. سؤال اینجاست که چرا دعوتنامه شوروی مسترد شد؟ ژنرال ادامه داد: نظام سرمایه داری آمریکایی از نظام سوسیالیستی شوروی خطرناکتر است. در طی حکومت هزار ساله مسلمانان هندوها گاو ومیمون ومار ودرخت ورود خانه ودریا را پرستش می‌کردند ولی حاضر نبودند "لا اله" بگویند، سوسیالیست‌ها که "لا اله " هیچ خدایی نیست! را از اول می‌گویند چه اشکالی داشت که ما به شوروی برویم وبه آن‌ها بیاموزیم که " الا الله" مگر خدای یکتا آن‌ها که نصف اول شهادت اسلام را خود خوانده‌اند کافی است ما نصف دوم را یادشان بدهیم!

ژنرال بدون یک لحظه توقف حرف می‌زد. خودش سؤال می‌کرد وخودش جواب می‌داد. وحرفهایش تمامی نداشت.

در این روزها بود که جاسوس‌ها به مسئولان زندان رسانید که ژنرال از بالای دیوار پیش من می‌آید وما ساعت‌ها با هم حرف می‌زنیم. پس از این کشف بسیار خطرناک، انگار که زلزله‌ای وحشتناک زندان را به لرزه در آورده، در ودیوار بحرکت درآمده ودر یک چشم بهم زدن همه زندانی‌های کودتای راولپندی را از سلول‌هایشان کشیده دست وپا بسته در ماشین‌های پلیس انداختند وفورا به زندان‌های دیگری منتقل کردند. دوست زندانیم که بردن آن‌ها را با چشمان خودش دیده بود تعریف می‌کرد که وقتی ژنرال اکبر خان را سوار ماشین پلیس می‌کردند، سرش را بالا گرفته بود وبا صدای بلند داد می‌زد که: الآن وقت شهادت رسیده است!

مسئولان زندان گمان کردند که این دو نفر حتما دارند نقشه‌ای طرح می‌کنند برای کودتای زندان!!

**(9)**

وقتی ما مزاحم بابا می‌شدیم واو برای نوشتن تفسیرش "تفهیم القرآن" فرصت پیدا نمی‌کرد بما می‌گفت: ببینید، اگر شما به من اجازه نوشتن ندهید من می‌روم به زندان. وقتی من نتوانم تفسیر کلام خدا را در اینجا به راحتی بنویسم خداوند مرا بلند می‌کند وبه زندان که جای بسیار ساکت وآرامی است می‌برد تا به راحتی کارم را ادامه بدهم. تازه من در فکر این هستم که هر چه زودتر " تفهیم القرآن" را تمام کنم وکتابی دیگر در شرح احادیث پیامبر اکرم ج به نام "تفهیم الحدیث" بنویسم.

عموی بزرگمان سید ابو الخیر مودودی همیشه روی بابا فشار می‌آورد که خودش را از میدان پر درد سر سیاست کنار کشد وتنها به بحث وپژوهش‌های علمی وتألیف مشغول شود. یادم می‌آید که یکبار عمو به بابا گفتند که دو جلد اول "تفهیم القرآن" را بازنگری کند، چرا که در وقت خواندن آن‌ها انسان احساس تشنگی می‌کند. بابا در جواب گفتند: اگر من دو جلد اول را باز خوانی کنم، لازم خواهد شد که جلد سوم را هم دوباره مراجعه کنم واین سلسله کار همین طور ادامه پیدا خواهد کرد!

وقتی که پدر در جلسه‌ها وبرنامه‌های سیاسی واجتماعی وغیره بسیار مشغول می‌شد عموجان او را نصیحت می‌کرد که: کسان دیگری هم می‌توانند این کارها را انجام دهند. اما شما بمن بگو چند نفرند که می‌توانند در سطح شما کارهای علمی وپژوهشی وتحقیقاتی انجام دهند وکتاب بنویسند؟ شما همه وقتت را صرف نوشتن کن.

یک روز عمو جان به یکی از مسئولان جماعت اسلامی گفتند: این امیر واستاد شما برادر کوچک من است. من بزرگش کرده ام، وقتی کوچک بود نازش را می‌خریدم وادا وکرشمه هایش را تحمل می‌کردم وتو بغل خودم می‌خواباندمش، وقتی می‌بینم که شما این طور غرق کارهای سیاسی‌اش کرده‌اید واز اینسو به آنسو واز این جلسه به آن جلسه واز این برنامه به آن برنامه می‌کشانیدش دلم می‌ترکد. اگر این آقا کارهای علمی وتألیفاتی انجام دهند نسل‌های زیادی از او استفاده خواهند برد.

مادر روی ما بچه‌ها هم بسیار فشار می‌آورد که: پدرتان را اذیت نکنید. اگر یکی از ما بچه‌ها چیزی می‌خواست مادرمان بما می‌فهمانید که: اگر من جان پدرتان را می‌خوردم وخون او را کثیف می‌کردم که من این چیز یا آن چیز را می‌خواهم، بچه‌ها به این چیز وآن چیز نیاز دارند، او هرگز نمی‌توانست همه این کتاب‌ها را بنویسد. پدر شما یک نویسنده وپژوهشگر ودانشمند است، او به فضایی آرام وساکت نیاز دارد. شما بچه‌ها نباید از او هیچ چیزی بخواهید ونباید هم مسائل ومشکلات درسیتان را با او درمیان بگذارید، با حرف‌های بیهودیتان هم وقتش را ضایع نکنید.

مادر آنچنان فضای آرام بخشی برای پدر ترتیب می‌داد که او در وقت نوشتن با ذهنی کاملا آرام وبدور از درد سرهای زندگی واطرافیان کارش را انجام می‌داد.

پدر از دو رویی ومنافقت وظاهر سازی وریاکاری بسیار متنفر بود.

یکبار روی سفره غذا مادر ما همه خواهرها وبرادرها وبخصوص برادرم محمد فاروق([[50]](#footnote-50)) را نصیحت می‌کرد که: بچه‌ها نمازهایتان را درست وسر وقت بخوانید. اگر شما در نمازهایتان کوتاهی کنید مردم خواهند گفت: ببینید، بچه‌های مولانا مودودی نماز هم نمی‌خوانند.

پدر سر سفره حرفی نزد، وقتی غذایش را صرف کرد ودست‌هایش را شست به طرف ما نگاهی کرده گفت: البته، بچه‌ها وقتی هم نماز می‌خوانید فقط وفقط خدا را در نظر داشته باشید وتنها برای او نماز بخوانید هرگز برای پدرتان نماز نخوانید. سپس آرام بطرف دفترش رفت. پدر همیشه این طور بود، حرفهای بسیار بزرگ ومهم را در یک جمله خلاصه می‌کرد واز حرف‌های زیاد وبیهوده هم بیزار بود. اصلا در سرشتش چیزی به نام مناقشه ومجادله نبود.

اگر شما همه نوشته هایش را جمع کنید وبر روزهای زندگیش تقسیم کنید با تعجب خواهید دید که به هر روز چند صفحه می‌رسد. حالا اگر نگاهی دیگر به حوادث وطوفان‌هایی که در زندگیش روی داده وبه کارها وفعالیت‌هایش بیندازی بسیار شگفت زده خواهی شد که چطور او توانسته از پس همه این کارها براید؟ البته که همه این کارها نیاز به فضایی آرام وبی دردسر داشته است واین جو پر سکون وآرامش را تنها مادر برای او مهیا ساخته بود.

تفسیر بابا از قرآن تفسیری زنده است. مثلا اگر کسی تفسیر سوره یوسف او را بخواند احساس می‌کند که انگار او در همان‌جا بوده وبا چشمان خودش شاهد همه مراحل قصه بوده ودارد آن را برای ما نقل می‌کند. همچنین با خواندن سوره‌های دیگری چون سوره کهف وسوره فیل احساس می‌کنی که گویا ذهنش توانسته پرده زمان ومکان را بشکافد ودر آنجا حضور یابد.

سال‌ها بعد رئیس دانشکده ادبیات عربی که خانمی بود از سوریه، از من خواست که پدر را در یک جمله توصیف کنم، ناخود آگاه از زبان من پرید که: او در عالمی دیگر می‌زیست! ایشان از این جواب من بسیار خوششان آمده گفتند: امام ابن تیمیه([[51]](#footnote-51)) نیز دقیقا این چنین بوده‌اند.

پدر می‌خواست همه سر سفره غذا دور هم باشند. این تنها فرصتی بود که همه بچه هایش را می‌توانست ببیند، برای همین می‌خواست همه با هم غذا بخوریم. واو آنقدر به وقتش پایبند بود که انسان می‌توانست وقت ساعتش را با او تنظیم کند. ما هم قبل از آمدن او سر سفره حاضر می‌شدیم، وقت غذا هم احساس می‌کردیم که او در ظاهر پیش ماست ولی ذهنش بچیزهای دیگری مشغول است.

پدر بیشتر وقت‌ها به ما نصیحت می‌کرد که: سرشت انسانیت مرکب از خوبی وبدی است. انسان عاقل وباهوش آنکسی است که بتواند از خوبی‌های دیگران استفاده کند وخودش را از گزند بدی‌هایشان در امان دارد. وکسی که از بدی‌ها وشرارت‌های دیگران بهره‌ها می‌برد واز خوبی‌هایشان چشم پوشی می‌کند بسیار احمق ونادان است.

حرف‌های تند وتیز وبد زبانی از سرشت او نبود. اگر تیغ به استخوان می‌رسید وکسی آتش خشم وغضب او را بر می‌افروخت وبسیار اذیت وآزارش می‌کرد سخترین جمله‌ای که می‌گفت این بود که: در پیش آن‌ها بزرگترین جرم وگناه من شرافتم است.. با اینوجود بیشترین سعیش این بود که خوبی‌های دیگران را برانگیخته ساخته پرورش دهد، تا بصورتی مورد استفاده قرار گیرد وسعی می‌کرد بدی‌هایشان را از بین ببرد. این بود حکایت شیرین بیش از هفتاد سال جان کندن او که با حکمت ودانایی وتدبر بی مانندی ملت اسلامی را بسوی سازندگی واصلاح راهنمایی کرد.

گاهی با خودم فکر می‌کنم که اگر پدر با خانمی نادان وپر حرف وپر جنگ وجدال وبا درد سر ازدواج می‌کرد زندگیش چه شکلی می‌شد. بعد می‌گویم که: نه، انگار خداوند مادر عزیزمان را برای پدر خلق کرده بود.. زنی با درک وفهم بالا، وذوق وسلیقه‌ای ادیبانه، وبا عشق وعلاقه‌ای بی مانند به علم ودانش، کسی که ذات خود را نفی کرده بود ودر دلجویی ودلداری پدر مثل ومانندی نداشت. ضرب المثل عربی‌ای است که می‌گوید" دختران عودند"، یعنی اینکه زن‌ها چون عطرهای خوشبویی هستند که خود پشت پرده بوده ذوق وسلیقه آن‌ها همه را بخود مشغول می‌دارد، وحتی در کمال فقر وناداری با چند ریالی بچه‌ها را به بهترین وجه تربیت کرده علم ودانش می‌آموزانند وکلبه‌ای پر از شرف وسربلندی بر پا می‌کنند.

پدر بما می‌گفت: اگر من وقت کافی برای تربیت شما می‌داشتم از شما نمونه‌ها والگوهایی بی مانند برای جهانیان می‌ساختم. وچون بقدر کافی به شما نرسیده‌ام بخودم اجازه نمی‌دهم شما را بازخواست کنم. من زندگیم را برای خدا وسربلندی دین او در جهان فدا کرده‌ام وتربیت شما را به خدا واگذار می‌کنم.

او همیشه خودش را کارمندی با اخلاص برای دین خدا می‌دانست وهر لحظه زندگیش را در راه ادای واجباتش غنیمت می‌شمرد.

چند ماه قبل از وفاتش، آقایی بیرحمانه او را مورد تهاجم وانتقاد شدید قرار داد وگفت: در ایران آیت الله خمینی توانست انقلابی اسلامی بر پا کند وموفق شد، شما چرا نتوانستید در پاکستان انقلابی اسلامی بر پا دارید؟

پدر گرامی در جواب گفتند: من نوکر روزمزد خداوند متعال هستم. وظیفه من اینست که واجب روزمره‌ام را انجام دهم ومزد خودم را دریافت کنم. اما اینکه ساختمان چه وقت کامل می‌شود، روند کارش چگونه پیش می‌رود؟ اصلا کار به نتیجه می‌رسد یا خیر؟ این به نوکر هیچ ربطی ندارد. نوکر فقط بفکر این است که با ایمان واخلاص کامل به بهترین وجه وظیفه‌اش را انجام دهد.

پدر نیز نوکری بسیار با وفا برای خدایش بود که عقل وهوشش، زبان وقلمش، فکر واندیشه‌اش را در راه بجای آوردن وظیفه‌اش به بهترین صورت تسخیر کرده بود. نه آرزوی این را داشت که مردم شعار "زنده باد" برایش سر دهند ونه از نعره‌های "مرده باد" ترس وهراسی داشت. با مقایسه او با انسان‌های دیگر ملاحظه می‌شود که خودش، جسم وجانش، نیاز واحتیاجاتش، زن وفرزندانش، آینده‌اش در فرهنگ لغت او هیچ جایی نداشتند. ما که از سیر تا پیاز زندگی پدرمان را از نزدیک لمس کرده ایم، انسانی بی نیاز ومستغنی چون او هرگز ندیده‌ایم.

مادر بزرگ همیشه به ما بچه‌ها می‌گفت: سید اصلی چند مواصفات عمده دارد. اگر کسی از شما بگوید که او سید است باید این هفت صفت در او باشد: 1. سید هرگز عصبانی نمی‌شود. واگر هم شد فقط برای خدا ودینش عصبانی می‌شود. 2. سید هرگز برای خودش انتقام نمی‌گیرد. 3. سید هرگز جواب دشنام وناسزا را با دشنام نمی‌دهد. 4. سید کینه کسی را بدل نمی‌گیرد. 5. سید به کسی دروغ نمی‌گوید وغیبت وبد گویی کسی را نمی‌کند. 6. سید هرگز از غذا ایراد نمی‌گیرد. بر اثر گرسنگی ویا تشنگی از کوره در نمی‌رود، هر چه خدا داد می‌خورد وشکر خدا بجا می‌آورد. 7. در زندگی سید پستی وبلندی‌هایست، وسختی‌های زندگی او تا حد مرگ او را تهدید می‌کنند، با اینحال او هرگز تن به شکست نمی‌دهد وبا تمام قدرت وتوانش با سختی‌ها گلاویز می‌شود وبدترین سختی‌ها ومشکلات را با صبر واستقامت وپایداری خود درهم می‌شکند.

در واقع مادر بزرگ با این روش حکیمانه خود تار وپود اذهان بچه‌ها را می‌بافت وآن‌ها را بر پایه اصول ومبادئ والای اخلاقی تربیت می‌کرد. این مواصفات هفتگانه بصورت کامل در پدرمان جلوه گر بود. در اوقاتی که هر انسان عادی از شدت خشم وغضب کنترل خودش را از دست می‌دهد پدر کمال بردباری وصبر را بر خود غالب می‌ساخت. وکینه کسی را هم بدل نمی‌گرفت ومی گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کفر است در طریقت ما کینه داشتن |  | آیین ماست سینه چون آئینه داشتن |

آن‌هایی که در کمال بی رحمی روزهای شاد زندگی او را زیر پنجه‌های ظلم وستم خویش تلف کردند وبدون هیچ گناهی در سیاه‌چال‌های تنگ وتاریک وپشت میله‌های زندان سعی کردند شخصیت او را درهم کوبند و سال‌های عمرش را در زندان‌های خود با بی رحمی خفه کردند، آن‌ها نیز وقتی برای دیدن پدر می‌آمدند با چهره‌ای باز وپیشانیی گشاده از آن‌ها استقبال می‌کرد وهرگز نه با زبان ونه با اشاره‌ای دور یا نزدیک بدان‌ها یاد آوری نمی‌کرد که چرا این چنین بمن ستم روا داشته بودید ویا با آن روش ناجوانمردانه چرا با من درافتادید؟

روزی آقایی برای گرفتن سفارش نامه خصوصی پیش پدر آمد. او مرد بسیار سرشناسی بود که حالا بازنشست شده بود وبخاطر مشکلات اقتصادی وتنگدستی می‌خواست برای کار به دبی ویا ابوظبی برود. پدر طبق معمول برای او سفارش نامه خاصی نوشت که بسیار بکارش آمد وبا آن شغل خوبی گیرش آمد. این آقا چه کسی بود؟ این همان کسی بود که در زمان حکومت نظامی، در لباس قاضی حکم اعدام پدر را صادر کرده بود وتا حالا امضایش بر آن پرونده پیش ماست.

تنها افرادی چون پدر گرامیمان می‌توانند برای کسی که حکم اعدامشان را صادر کرده باشد سفارش نامه خصوصی بنویسند. هر کسی نمی‌تواند این ظرفیت را داشته باشد.

آقای ژنرال محمد اعظم خان که در زمان او پدر را به دادگاه نظامی بردند بعدها بسیار به دیدنش می‌آمد. پدر در واقع به این سخن حضرت÷ جامه عمل پوشانده بود:‌ای ماهیگیران! بیایید تا به شما راه ورسم شکار انسان‌ها را بیاموزم؛ با حرف‌هایتان وبا کارهایتان انسان‌ها را شکار کنید وآن‌ها را در تور بندگی خدا بیندازید. نه در تور خودتان!

او با اخلاق پسندیده‌اش در دل‌های دشمنانش جا باز کرده بود. پدر نام‌های افرادی چون آقای بوتو که همیشه به او دشنام وناسزا می‌گفت را نیز بخوبی وبا احترام یاد می‌کرد ومی گفت: خداوند او را هدایت کند وبه راه راست آورد واوضاع واحوال را بهبود بخشد تا کشور وملت بیش از این به تباهی کشیده نشوند.

او هرگز جواب دشنام وناسزا را با دشنام که هیچ حتی با کلام تند وتیز هم نمی‌داد.

خیلی خوب یادم است، وقتی ما کوچک بودیم یک روز برای ادای نماز جمعه به مسجدی در منطقه "اچهره" رفته بودیم. امام مسجد از مخالفان سرسخت پدر بود، او بالای منبر درست روبروی ما نشسته چشم‌هایش را به طرف بابا دوخت وبا حماس و هیجان بی مانندی شروع به خطبه‌ای بسیار داغ در خلاف پدرمان کرد وهرچه از دهنش برآمد کوتاهی نکرد، ودر نهایت جوش وخروشش او را به جایی رسانید که همه قواعد واصول عقل ومنطق را زیر پا نهاده رعد آسا گفت: اگر یکی از طرفداران مودودی بمیرد وروی قبرش درخت خاردار کناری سبز شود وبزی از برگ‌های آن درخت بخورد، نوشیدن شیر آن بز حرام است!..

دوستان پدرم که با او همراه بودند در راه باز گشت از مسجد از شدت خنده بخود می‌پیچیدند وداشتند روده بر می‌شدند وهمین جمله خطیب مسجد را با آب وتاب تکرار می‌کردند، بر خلاف همه پدر با متانت وسنگینی خاصی نشسته بودند وبا تعجب به ما که می‌خندیدیم نگاه می‌کرد ومی گفت: یعنی چه؟ بگویید ببینم چه جای این حرف خنده دار است!

یکبار در حوزه علمیه اشرفیه لاهور یکی از علمای بزرگ به پدر گرامیمان گفتند: جناب مولانا احمد علی لاهوری([[52]](#footnote-52)) تنقیداتی بر علیه شما ارائه داده‌اند وهیچ ردی از شما صادر نشده است، این سکوت شما باعث برانگیخته شدن شک وشبه هایی می‌شود! پدر در جواب ایشان گفتند: بدون شک از تنقیدات بی مورد ونابجای مردم من ناراحت می‌شوم وحرف‌هایشان باعث رنجش خاطر من می‌شود، البته مورد مولانا احمد علی کاملا جدا است؛ من می‌دانم که نیکی‌ها وخوبی‌ها وحسنات او آنقدر زیادند که خداوند با توجه به خوبی‌های زیاد او از این تنقید نابجا وبی موردش در مورد من می‌گذرد، ودر عوض کوتاهی‌های وگناهان من آنقدر زیادند که من امیدوارم با این سکوت من خداوند متعال از آن‌ها کم کرده بر من بیامرزد!

پدر در برابر گرسنگی وتشنگی صبر وتحمل عجیبی داشتند. او هرگز از غذایی ایراد نمی‌گرفت. اگر احیانا آشپز اشتباها نمک غذا را زیاد می‌کرد ویا اصلا یادش می‌رفت نمک در غذا بریزد، ایشان در کمال صبر وبا رضایت خاطر تمام وبدون هیچ عیب وایرادی غذایشان را صرف می‌کردند وخداوند را شکر می‌گفتند، واگر از دهان یکی از ما شکایتی وایرادی بیرون می‌پرید فورا جلویش را می‌گرفتند ومی فرمودند: هر روز غذای خوب وخوشمزه درست میکند، حالا اگر یکبار اشتباهی صورت گرفت چه نیاز است که او را دلخور وناراحت کنیم!

البته ما همه برادر وخواهرها این عادت خوب را از پدرمان آموخته بودیم وغذایی را عیب وایراد نمی‌گرفتیم، واگر چنانچه کسی ناخودآگاه حرفی می‌زد ویا ایرادی می‌گرفت، فورا مادر بزرگ می‌گفت: این سید قلابی است! شاید هم تازه مسلمان است! بیچاره چه کار کند، به ایراد گرفتن عادت کرده ومجبور است، این حرف‌ها را بزند از قدیم گفته‌اند: نیش عقرب نه از بهر کین است اقتضای طبیعتش همین است! ما هم از ترس همین طعنه‌ها ونیش زبان‌ها هیچ چیز نمی‌گفتیم. وتا حالا این حرف‌های مادر بزرگ در خانواده ما رواج دارد وهر بچه‌ای ویا حتی بزرگی که غذایی را ایراد بگیرد، فورا دیگران داخل حرفش می‌پرند وبه او "سید قلابی " ویا "تازه مسلمان" می‌گویند.

یکبار گروهی از مسلمانان فلسطین به لاهور آمدند وخواستند که با پدر گرامیمان هم ملاقاتی داشته باشند. پدر هم آن‌ها را برای شام دعوت کرد. ساعاتی قبل از رسیدنشان اطلاع یافتیم که چندتا خانم هم همراهشان است. در خانه ما هرگز برنامه‌های مختلط زن ومرد صورت نمی‌پذیرفت. پدر هم فورا برنامه ترتیب باغچه خانه را برای استقبال خانم‌ها ریختند وبه ما سفارش‌های لازم را برای مهمانوازی از خانم‌ها کردند.

آنروزها موسم باران بود. وقتی کارگران دور باغچه را پرده می‌کشیدند ومیز وصندلی می‌چیدند ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود وهوای نمناکی وزیدن گرفته بود وتو گویی که لحظاتی دیگر باران خواهد بارید. ما خیلی دستپاچه شده بودیم وبه پدر گفتیم: اگر خانمها بیایند وباران شروع شود خیلی بد خواهد شد وهمه چیز بهم خواهد خورد. پدر با آرامی واطمینان خاطر گفتند: ان شاء الله، باران نمی‌بارد! ما داخل حرفش پریده گفتیم: آسمان را نگاه کنید الآن است که باران شروع شود. پدر روی حرفش اصرار کرد وبا اطمینان گفت: من به شما گفتم که ان شاء الله باران نمی‌بارد. ما همینطور نگاه می‌کردیم که ابرهای سیاه پاره پاره شده، به این سو و آن سو رفتند و آسمان صاف و آبی نمایان گشت. وهوا آنقدر دلنشین وخوب شد که نگو ونپرس! مهمان‌ها تشریف آوردند وبا خیال راحت شامشان را صرف کرده تشریف بردند. بعد از اینکه مهمانها رفتند وهمه چیز را جمع وجور کردیم دوباره ابرها در آسمان جمع شدند، وهمه آن شب تا صبح باران بسیار شدیدی باریدن گرفت. در آن شب مادرمان به ما گفت: این مادر وپسر ـ پدر ومادر بزرگ هر چه می‌گویند حرفشان را گوش کنید وبدون چون وچرا اطاعت کنید. هرگز حرفشان را بزمین نیندازید وبا آن‌ها بحث نکنید. این‌ها هر چه بگویند خداوند غالبا خواسته هایشان را برآورده می‌کند. سپس برایمان این دو سخن پیامبر اکرم ج را روایت کردند:

1. حدیثی که یار وخادم پیامبر اکرم ج حضرت انس روایت کرده‌اند که: از بندگان خداوند کسانی هستند که اگر بر خداوند قسم بخورند، خداوند قسم آن‌ها را بر آورده می‌سازد.
2. حدیث دیگر از روایت حضرت ابو هریره یار ویاور رسول اکرم ج بود که گفتند: آنحضرت ج فرمودند: از بندگان خداوند بسیاری افرادند که موهایشان بهم ریخته وژولیده است، کسی تحویل‌شان نمی‌گیرد، ودرهای خانه‌ها برویشان بسته می‌گردد، اما پیش خدا بس عزیزند واگر بر خدا سوگندی یاد کنند خداوند آن سوگند و قسم‌شان را بر آورده می‌کند.

در سال 1957م شب ششم دسامبر مادر بزرگ پس از بیماری مختصری جان بجان آفرین تسلیم کردند... مادر بزرگی که همه عمرش با "من مریضم، تو طبیبم!" شاد وتندرست زیست بالاخره به پیشگاه پزشک وطبیب واقعی خود شتافت. وبرای همیشه شفا یافت!

مردم عوام گمان می‌کردند که چون پسر مادر بزرگ عالمی برجسته ومشهور وبا نام ونسب است، پس حتما برای رسیدن ثواب به مادرش برنامه‌های قرآن خوانی و"قل هو الله " خوانی وهفته مرده ودهه وبیسته وچله بر پا خواهد کرد ودیگ‌های مرغ بریانی وپلو زرد وحلوا ونان روغنی و... تقسیم خواهد کرد. وقتی دیدند که پدر نه برنامه "قل" خوانی گذاشت ونه هیچ یک از بدعات وخرافات دیگر مات ومبهوت وحیران مانده بودند. وبه اندازه دهنها شایعه‌ها وبد گویی‌ها بود که شهر را پر کرد. برخی تا جایی پیش رفتند که دعا می‌کردند: خدایا بهمه بچه‌های نیک ارزانی فرما! ولی مثل این بچه به دشمنان ما هم نده، مادرش را در گودالی انداخت وپشت سرش را هم نگاه نکرد، .. انگار نه انگار که مادر داشته! همه افراد خانواده از این حرف‌هایی که به گوششان می‌رسید بسیار ناراحت می‌شدند مگر پدر که از شنیدن این حرف‌ها وتعلیقات وپار ازیت‌ها خوشحال هم می‌شد!

حالا سری به پشت پرده بزنیم!... کسی نمی‌دانست که آدم فقیر ومستمندی که از بیماری تنگی نفس رنج می‌برد وقادر به کسب معاشش نبود. هر روز ظهر به خانه ما می‌آمد وما با احترام بسیار از او استقبال می‌کردیم. وبه او ناهار تقدیم می‌کردیم. پس از صرف ناهار روی تختی دراز می‌کشید وتا شب استراحت می‌کرد. و شب پس از پذیرایی وصرف شام بخانه‌اش می‌رفت. پدر دستور داده بود که ناهار را به نیت ثواب برای پدر بزرگ وشام را به نیت ثواب برای مادر بزرگ به ایشان تقدیم داریم.. همچنین در همان سال پدر برای شرکت در اجلاس "رابطه عالم اسلامی" به عربستان سعودی رفتند وبرای مادر بزرگ حج بجای آوردند و همچنین بیش از چند بار برای‌شان ادای عمره کردند.

**(10)**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است |  | با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است! |

ششم جنوری 1964م دوباره بابا به زندان افتاد وصندوق‌های بزرگ کتاب بدنبال هم بطرف زندان براه افتادند. زندانی‌های دیگر هم تعجب کرده بودند که برای همه زندانی‌های درجه اول انواع واقسام غذاها وشیرنی‌ها می‌آورند وبرای مولانا تنها کتاب می‌آورند. اینبار بابا در زندان لاهور بود وما می‌توانستیم هر هفته به ملاقاتش برویم. در همه این مدت مادر بسختی بیمار بود، مادر بزرگ هم که همیشه باعث دلگرمی وستون ثبات وپایداری خانواده بود پیش خدایش رفته بود!

قبل از دستگیری پدر با رئیس کل نیروهای انتظامی ورئیس جمهور وقت آقای محمد ایوب خان([[53]](#footnote-53)) دیداری تاریخی وبیادماندنی داشتند. در این دیدار که در پارلمان حکومت پنجاب صورت گرفت استاندار پاکستان غربی آقای امیر محمد خان کالاباغ([[54]](#footnote-54)) نیز حضور داشتند. ایوب خان روی این نقطه اصرار داشت که: جناب حضرت مولانا، کشور وملت به شما نیاز مبرم دارند شما لطف کنید واز دنیای سیاست کناره بگیرید وبه ملت خدمت کنید!

پدر در جواب گفتند: جناب آقای ایوب خان، شما همه زندگیتان را در ارتش گذرانده‌اید واز زندگی اجتماعی بدور بوده اید، چطور بخود اجازه می‌دهید که مرا از مشارکت در برنامه‌های اجتماعی جامعه منع کنید؟ وبر چه اساسی مرا از مشارکت‌های سیاسی باز می‌دارید؟

ایوب خان گفتند: جناب حضرت مولانا شما انسان بسیار شریف وبا ایمانی هستید وسیاست بازی بسیار پست وزشتی است، افرادی چون شما نباید در این منجلاب غرق شوند!

پدر درجواب گفتند: شما چه فکر می‌کنید. باید گذاشت این میدان همیشه کثیف وپلید بماند؟ اگر بجای آدم‌های بی وجدان وخراب کار انسان‌های پاکدامن ودرستکاری بیایند حتما این میدان پاک ومفید خواهد شد. وکشور رو به ترقی خواهد گذاشت.

ایوب خان که دیده بود شکارش به آسانی به تور نیفتاده روش دیگری اختیار کرده با نرمی گفته بود: جناب حضرت مولانا شما باید بفکر آینده بچه هایتان هم باشید، برایشان کارخانجات بزنید ما هر چه بخواهید و ام‌های طویل المدت در اختیارتان قرار می‌دهیم جواز کسب ودیگر کارهای اداری را خودمان برایشان روبراه می‌کنیم شما اصلا در فکر نباشید. خودتان نیز هر کشور عربی‌ای که می‌خواهید انتخاب کنید شما را بعنوان سفیرمان بدانجا می‌فرستیم.

او نمی‌دانست که در برابر همه این پیش‌نهادها ورشوه‌ها یک انسان مستغنی وبی نیاز نشسته است! پدر تنها یک جمله گفتند: شما به من توهین کردید وهنوز مرا نشناخته‌اید.

ایوب مات ومبهوت وحیران مانده بود، وبرای اولین بار می‌دید که در دنیا کسانی هستند که پول وخاک را به یک چشم نگاه می‌کنند([[55]](#footnote-55)).

پدر خیلی وقت‌ها این بیت شعر را می‌سرود که در واقع وصف حال خودشان بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار بخشنده را یک بخشنده است |  | تو به من یک دل بی نیاز داده‌ای([[56]](#footnote-56)) |

پدر در جایی نوشته است: ایمان به غیب به کیفیت وحالتی از قلب انسانی می‌گویند که بر اساس آن فرد برای رسیدن به اهدافی پوشیده از چیزهای محسوس وقابل دید ویا از وجود ظاهر در می‌گذرد. برای رسیدن به سعادت وخوشبختی اخروی بر سینه فائده‌های زودگذر دنیایی دست رد می‌زند. با وجود اینکه از دیدگاه ارزش‌های دنیایی او در واقع صد در صد در ضرر وخسارت است، می‌بینیم که از آرامش خاطر واطمینان قلبی بی مانندی بهره مند بوده احساس دلهرگی وافسردگی و یا ناراحتی وشکست نکرده هیچ، بلکه لبخند غرور وپیروزی ورضایت خاطر بر لبان اوست! او به فضایی والاتر از تنگی مفاهیم زیان وضرر دنیایی نظر انداخته، به افق بسیار دور دستی در بهشت خیره شده است. وبنا به دید عاشقان بهشت رفتار می‌کند! گر چه او با جسم وجانش در این دنیای خاکی است اما با روح وروانش در فضای نورانی بهشت سیر می‌کند، ودر حیرت زیبایی طبیعت بهشتی، ورودهای پر شور ومیوه‌های با صفا وآرامش وسعادت ابدی آن سر مست ومدهوش است!

در سال 1964م بازی از سر گرفته شد وبه اتهام سرکشی از دستورات دولتی پدر روانه زندان گشت. ومنشی خاص آقای رئیس جمهور در حضور پدر در دادگاه عالی کشور بر علیه او به دروغ قسم خورد وگواهی داد. در قبال این کارش ایوب خان قطعه زمین بزرگی را در ناحیه "تهل" به او هدیه داده بود. بعدها منشی تنها دو پسرش را برای تحویل گرفتن زمین بدانجا فرستاد. مالکان اصلی زمین که حکومت زمینشان را تصرف کرده بود آدمهایی قلدر ونترس بودند، آن‌ها بچه‌های آقای منشی را با تبر تکه تکه کرده لاشه هایشان را زیر آفتاب سوزان انداختند وبه کسی اجازه نمی‌دادند به آنجا نزدیک شود. بالاخره منشی بیچاره مجبور شد با همکاری گردانی از نیروهای پلیس بدانجا حمله کند ولاشه‌های تنها دو فرزندش که یکی 32 ساله ودیگری 28 ساله بود را جمع کند. از طرف ما یک گروه برای تسلیت وعزاداری به خانه آن‌ها رفتند. آن‌ها که فورا بر گشته بودند می‌گفتند: آقای منشی وخانواده‌اش یکریز به خدا بد وبیراه می‌گفتند ودشنام می‌داند ما انگشت‌هایمان را در گوش‌هایمان کرده از آنجا فرار کردیم تا مبادا ما هم در گناه شریک شویم ویا گرفتار عذاب الهی گردیم.

پدر در جایی نوشته است: فقر وتنگدستی وجهالت ونادانی وبندگی وبردگی استعمار انگلیسی بیشتر ملت ما را آدم‌هایی بی غیرت وبی مسئولیت وبنده هوی وهوس بار آورده است، انسان‌هایی که گرسنه لقمه نانی وقطره‌ای غیرت وشرفند. اگر در جایی کسی بطرفشان لقمه نانی دراز کند ویا چند قطعه اسباب بازی جلویشان بیندازد آن‌ها چون سگ‌ها کمر طاعت خم کرده دم رضایت تکان می‌دهند.. در راه خیانت به دین وایمانشان، ضمیر ووجدانشان، غیرت وشرفشان وقوم وملتشان از هیچ چیزی کوتاهی نمی‌کنند. تجربه صد و پنجاه ساله اخیر به ما نشان داده که صدها هزار خائن وخود فروخته از بین همین کسانی که خود را مسلمان جای می‌زنند کاسه انگلیسی‌ها می‌لیسیدند وبر علیه مسلمانان خبر چینی می‌کردند وحتی از بلند کردن شمشیر بر گردن برادرهایشان واز گرفتن لوله تفنگ به سینه هم میهنان وهم کیشانشان هیچ ابایی نداشتند.

وقتی پدر تازه از زندان آزاد شده بود یکی از خویشاوندانمان که کارمند بالا رتبه بانک مرکزی بود با یک جعبه شیرینی برای تبریک گفتن آمد. ولی بر خلاف همیشه بسیار گرفته وناراحت در گوشه‌ای نشست وپس از چند دقیقه رفت! ما از ناراحتی وبرخورد سردش بسیار تعجب کرده پرسیدیم که: چرا این بنده خدا امروز اینقدر اخم وتخم داشت؟! پدر به ما گفتند: در روزهایی که حکومت بر جماعت اسلامی پایبندی زده بود وپرونده من در دادسرای عالی بررسی می‌شد، مرا در ماشین پلیس به داد سرا می‌بردند. رئیس پلیس هم کنار من نشسته بود، وقتی ماشین بطرف دادسرا پیچید، از جلو این بنده خدا با ماشینش جلویمان سبز شد، من وقتی متوجه او شدم ناخواسته دستم به اشاره سلام بلند شد وبه او عرض سلام کردم، این بنده خدا با دیدن من سرش را چرخاند واز ترس اینکه مبادا رئیس پلیس متوجه رابطه ما شود ودر مورد او از من بپرسد جواب سلام مرا نداد وخودش را به آن در زد ورفت.

سپس پدر به ما فهماندند که: این قصه را به این خاطر برایتان تعریف کردم تا بدانید که نباید به این دنیا ومال ومنالش دل بربندید وحقیقت آن را دریابید وبدانید که همه این دوستی‌ها، برادریها وخویشاوندی‌ها تا روزی است که وضع وحال آدم خوب است، وهمینکه انسان دچار مشکلی شد و وضع وحالش تغییر یافت همه دوستی‌ها وآشنایی‌ها وخویشاوندی‌ها در یک لحظه بخار شده از بین می‌روند.

البته اگر پدر این موضوع را برایمان روشن نمی‌ساخت تجربه‌های پیاپی زندانهای او به ما این درس را داده بود که گول ظاهر دنیا را نخوریم. وقتی پدر در کنارمان بود ما دختران وپسران حاج آقا ومولانا بودیم وهمینکه به زندان می‌رفت احساس می‌کردیم در این دنیای پهناور ما تک و تنهاییم وکسی را نداریم. وهمینکه او از زندان آزاد می‌شد، انسان‌هایی که جانشان را نثار ما می‌کردند فورا از هر طرف جمع می‌شدند و دور وبرمان حلقه می‌زدند!

البته شاید عیب کار در ما بود که درِ کسی را نمی‌زدیم وانتظار داشتیم مردم جویای حال ما شوند وبرای همین مردم ما را مغرور ویا غیر اجتماعی تلقی می‌کردند. ویا اینکه مردم نمی‌خواستند جلوی همدیگر با ما سلام وعلیکی داشته باشند تا خدای ناخواسته پرونده شان خراب نشود ویا جلوی ترقی وپیشرفتشان گرفته شود ویا با سازمان اطلاعاتی‌ها سرشان به کجا وکجاها بیفتد. از کوچکی اعتماد بنفس ودور وبر مردم نچرخیدن واز کسی چیزی نخواستن در شخصیت ما کاشته شده بود ومثل یک عادت تغییر ناپذیر در آمده که حالا اگر هم بخواهیم نمی‌توانیم عوضش کنیم.

**(11)**

رمضان سال 1966م بود، مردم برای رفتن به نماز تراویح آمادگی می‌گرفتند که رئیس شهربانی "اچهره" با دو سرباز جلوی خانه مان سبز شد وگفت می‌خواهد برای کاری فوری مولانا را تنها ملاقات کند. پدر او را به دفترشان راهنمایی کردند: رئیس شهربانی سربازانش را در خارج گذاشت وخودش به تنهایی پیش پدر رفت وبه او گفت: از بالا به من دستور رسیده که با گروهی از پلیس‌های زن ومرد به خانه شما حمله کنم. در قسمت استراحتگاه کارمندان خانه شما دختری ربوده شده است ومن باید او را کشف کنم. البته باید عکاسان وروزنامه نگاران را هم با خود بیاورم تا از حادثه عکس‌هایی زنده تهیه کنند وروزنامه‌های فردا را با آن پر کنند!

ایشان گفتند: جناب مولانا، عزت وآبروی شما پیش من مثل عزت وآبروی خانواده‌ام قابل احترام است. برای همین من فورا خدمت رسیدم که به شما اطلاع دهم تا استراحتگاه کارمندانتان را تفتیش داده این دختر را فراری دهید. حالا من می‌روم ودر ظرف ده پانزده دقیقه‌ای با گروهانی از پلیس وخبرنگارها وعکاسان بر می‌گردم. من می‌خواهم که عزت وآبروی شما وفرزندانت حفظ شود، چرا که حتما اتهام را متوجه یکی از بچه‌های شما می‌کنند!

پدر با شنیدن این حرف فورا داخل خانه آمد وهمه چیز را یواش به مادرمان گفت. چیزهایی هم به گوشهای ما رسید. مادر هم فورا به قسمت کارمندان رفت وآن‌ها همه چیز را انکار کرده گفتند: خانم ما نان ونمک شما را خورده ایم، چطور امکان دارد ما همچنین کاری کرده باشیم، یا کسی را بدون اجازه شما اینجا آورده باشیم. جایی که عرق از پیشانی شما بریزد ما خونمان را می‌ریزیم. آبرو وعزت شما از آبرو وشرفمان برایمان مهمتر است.

وقت به تندی می‌گذشت که برادرم حسین فاروق([[57]](#footnote-57)) با محمد فاروق بی مقدمه به استراحتگاه کارمندان رفتند وشروع به تفتیش کردند. دیدند که دختری از خویشاوندان خانم آشپز نزد اوست. همان لحظه آشپز ودختر همراهش را فراری دادند. از این در آن دو بیرون می‌رفتند که از در پشتی ماشین‌های پلیس وارد می‌شدند. خانم‌های پلیس همه خانه را زیر وروی کردند وگروهی از پلیس‌ها هم به استراحتگاه حمله ور شدند، ولی هیچ دختری پیدا نشد. این حادثه در زمان حکومت ژنرال ایوب خان رخ داد.

این مثال زیبای جوانمردی در آن روزهای نا امیدی پرتوی از امید را در دل روشن می‌ساخت. اگر آن افسر بالا رتبه چاپلوس ویا بی وجدان وضمیر فروش می‌بود چه اتفاقی رخ می‌داد؟! در این ملت هنوز افرادی جوانمرد چون رئیس شهربانی اچهره هستند که برای آبرو وحیثیت مردم مثل عزت وآبروی خود احترام قایل هستند. اگر این پلیس جوانمرد کار وآینده وپیشرفت وزندگی خود را به خطر نمی‌انداخت وقبل از وقت به پدر اطلاع نمی‌داد خدا نمی‌داند که فردای آن روز روزنامه‌ها چه الم شنگه‌ای براه می‌انداختند وصفحه اول روزنامه‌های خود را با چه عکس‌ها وجمله‌های زننده‌ای پر می‌کردند.

این افسر پلیس به پدر گفته بود که: بعضی از کارمندان شخصی شما هر روز گزارش کاملی از آنچه در خانه شما روی می‌دهد را به پلیس می‌رسانند. این‌ها حقوقی بیشتر از آنچه شما به آن‌ها می‌دهید را از پلیس دریافت می‌کنند. بیاد داشته باشید که این‌ها همان کارمندانی بودند که بلف می‌زدند ومی گفتند حاضرند خونشان ریخته شود اما آبروی ما ریخته نشود! پدر با وجود همه این حرف‌ها کسی از آن کارمندان را اخراج نکرد ومی گفت کسان دیگری که به جایشان بیایند مثل این‌ها به پلیس گزارش خواهند داد. در این روزها ما راهنمایی را تمام کرده بودیم وبه دبیرستان رفته بودیم. حکومت نظامی ژنرال ایوب خان در اوج قدرت ونیرویش بود وتبلیغات سوء بر علیه پدر به شدت جریان داشت وروز بروز بیشتر هم می‌شد. سر ورق روزنامه‌ها پر بود از جمله هایی چون: مولانا مودودی خائن است. مودودی مخالف بوجود آمدن پاکستان بود. وما وقتی پایمان را داخل دبیرستان دخترانه لاهور می‌گذاشتیم حتما از یک طرفی نعره‌ای بر می‌آمد که: مردودی مردودی .. یک مودودی ضد یهودی .. مرگ بر مودودی .. وغیره! بدون شک این شعارها دل ما را خون می‌کرد. ووقتی کارد به استخوان می‌رسید وبه پدر شکایت می‌کردیم ایشان تنها با این بیت شعر ما را تسلی می‌دادند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند |  | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را |

مادر هم از یک طرف سعی می‌کرد ما را دلداری بدهد وبه ما می‌فهماند که: اگر می‌خواهید درس بخوانید باید تحمل کنید وبا همین افراد ودر کنارشان بشینید والا بیسواد می‌مانید... از خودتان کوه‌های سترگ صبر واستقامت وبردباری بسازید که طوفانهای هولناک نتوانند آن‌ها را از جایشان تکان دهند.. ظرفیت خود را مثل ظرفیت اقیانوس‌ها بالا ببرید که رودهای سر سام آور از هر طرف داخل آن‌ها می‌ریزند وآن‌ها همه را هضم کرده بر کناره‌ها وساحل‌ها طغیان نمی‌کنند. شعارتان را "جواب دشنام بازار خنده دل آزار" قرار دهید! مادر بما می‌فهمانید که نباید جواب دشنام را با دشنام ویا حرف تند وتیز بدهیم واو همیشه می‌گفت: یک لحظه سکوت از هزار جواب بالاتر است. اگر در آب لجن سنگ بیندازی لباس‌های خودت نجس می‌شوند. پس جواب کسی را با بدی نباید داد. گر تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟!

در بین برادر خواهرها تنها من افتخار شاگردی پدر را دارم. در راهنمایی من ادبیات فارسی می‌خواندم، ودر دبیرستان مادرم زبان عربی را به عنوان درس اختیاری من انتخاب کرد. من چون ترجمه قرآن خوانده بودم کم وبیش با عربی آشنایی داشتم. در سال اول من برای آمادگی درس‌هایم عربی را با پدرم خواندم. وقتی پدر پس از صرف ناهار کمی دراز می‌کشیدند من کتاب‌هایم را گرفته بالای سرشان می‌نشستم. ایشان زبان عربی و دستور زبان عربی صرف و نحو را به من آموخت. درس بینش اسلامی را نیز من با پدر خواندم وترجمه وتفسیر سوره احزاب را از ایشان آموختم. وقتی پدر برای صرف ناهار ویا شام به اطاق می‌آمد، برگه هایی را که بر آن‌ها می‌نوشت روی میزش می‌گذاشت، من هم قبل از رفتن به مدرسه سری به دفترشان می‌زدم وورقهایی که تازه نوشته بود را سر سری می‌خواندم تا بدانم او در آنروزها چه می‌نویسد. چون حافظه‌ام خوب بود گاهی با یک دو بار خواندن جمله‌ها را حفظ می‌شدم. کسی از این برنامه من خبر نداشت. یکبار سر سفره غذا، حرف بجایی رسید که من توانستم از موقعیت استفاده کرده یک پاراگراف کامل از آنچه از نوشته‌های پدر صبح همان روز حفظ کرده بودم را با اسلوب وبه روش خود او تکرار کنم. پدر از شنیدن این حرف‌هایم حیران به من نگاه کرد وگفت: بله، این نسیم از کجا به شما خورده است؟! این دقیقا همان جمله هایی است که من دیشب نوشته‌ام؟!

من بادی به گلو انداخته گفتم: من هر روز به دفتر شما می‌روم وآنچه می‌نویسید را می‌خوانم، من خوب می‌دانم که این روزها شما چه می‌نویسید؟!..

پدر مات ومبهوت ودر عین حال سرشار از مهر وعطوفت به من نگاهی کرد وگفت: پس این طور! پس اینطور! من خوب می‌دانستم که با وجود اینکه پدر در ظاهر خودش را ناراحت جلوه میداد در دلش بسیار خوش‌حال بود.

چند روز پس از این حرف‌ها مادر بزرگ به پدر گفتند: من فکر می‌کنم در بالا خانه جنی هست! پدر در جواب گفتند: مادر جان شما از یک جن حرف می‌زنید ومن گمان می‌کنم در این خانه نه جن است، واز این جن‌ها یک جنی است که حتی کاغذهای مرا راحت نمی‌گذارد، ودر غیاب من برگه هایم را می‌خواند وحفظ می‌کند وبادی به گلو انداخته دوباره برایم تکرار می‌کند. این‌جا جن‌های است که چهار چشمی خودکار بیچاره مرا زیر نظر دارند ومواظبند که نکند زیروزبری اشتباهی از آن صورت گیرد!

سالها بعد از این واقعه وقتی برای تعطیلات تابستانی از جده به پاکستان آمده بودم، مادرم برای یک جلسه درس مرا به جای خودش فرستاد. این اولین درسم در لاهور بود.. روز بعد از آنجا به مادرم تلفن کردند که: دخترتان درس بسیار خوبی دادند. ما گمان می‌کردیم که ایشان فوق لیسانس ادبیات انگلیسی است واز مسائل دینی هیچ چیز نمی‌فهمد وشما بخاطر پر کردن جای خالی خودتان او را فرستاده‌اید. ولی همه مان انگشت به دهن مانده بودیم واز درسش بسیار استفاده بردیم. واقعا مثل اینکه درس قرآن وحدیث در خانواده شما ارثی است.

وقتی این حرف به گوش بابا رسید مرا صدا زد وپرسید: راست بگو، آنجا چه بخورد مردم داده‌ای که شیفته ات شده‌اند؟! من در جواب گفتم: راستش همان پاراگراف‌هایی که در کودکی از نوشته‌های شما حفظ کرده بودم را همراه با چند حدیث وچند شعر از علامه اقبال که حفظ دارم با آن‌ها تکرار کردم. هر جا من گیر بیفتم همان جمله هایی که حفظ کرده‌ام بدادم می‌رسند ومرا از خجالت بدر می‌آورند. من از پاراگراف‌های شما هم در نوشته هایم وهم در سخنرانی‌ها ودرس‌هایم استفاده می‌کنم.

من تند وبا عجله حرف می‌زدم وپدر سرش را با دو دستش گرفته حیران وپریشان به من چشم دوخته بود... بعد خواهرم اسماء به من گفت: تنها تویی که می‌توانی با پدر اینطور حرف بزنی!

چون من تفسیر "تفهیم القرآن" را وقتی که بابا در حال نوشتن آن بود خواندم هنوز هر وقت به آن مراجعه می‌کنم احساس عجیبی به من دست می‌دهد واحیانا روی جمله‌ای می‌ایستم واحساس می‌کنم که پدر تا اینجا را نوشته وبرای کاری فوری بیرون رفته ولحظاتی بعد خواهد آمد تا نوشتنش را ادامه دهد! انگار که او هنوز در این جهان است!

از خوبی‌های پدرم این نکته همیشه در ذهنم است که او برای بچه هایش طوری احترام قائل بود که مردم برای پدر ومادرشان. در حالت‌های معمولی او ما را "عزیزم" صدا می‌زد. اگر یک کمی ناراحتش می‌کردیم "دخترم وپسرم" واگر بسیار عصبانیش می‌کردیم به " دختر خانم ، وآقا پسر" صدایمان می‌زد. که این کلمه‌ها برای ما مثل شلاق بودند وهمیشه سعی می‌کردیم کار به "دخترخانم وآقا پسر" گفتن نرسد!

**(12)**

پدر، دخترم رابعه([[58]](#footnote-58)) را بسیار دوست داشت. در یکی از روزهای سال 1970م بود که ما برای خرید به طرف بازار "انار کلی" می‌رفتیم، گروهی از هواداران "حزب مردم" راه را بسته وتظاهراتی براه انداخته بودند. وشعارهای‌شان همه دشنام دادن به پدرمان بود. ما با دیدن این وضع فورا به خانه بر گشتیم. ظهر سر سفره رابعه که درست جلوی پدر نشسته به صورت او زل زده بود، بدون مقدمه پرسید: پدر بزرگ جان، مگر شما مولانا مودودی نیستید؟ بابا گفتند: چرا دخترکم، من مودودی هستم.. چطور مگه؟

اشک در چشمان رابعه جمع شده بغض گلویش را گرفته با ناراحتی گفت: پدر بزرگ جان ، در بازار انار کلی مردم به شما دشنام می‌دادند! پدر با شنیدن این حرف نوه‌اش شاد شده با خنده وخوش‌حالی از او پرسید: خوب، عزیزجان تو با گوش‌های خودت شنیدی.

من روی رابعه داد زده او را ساکت کردم وبه پدر گفتم: بابا، شما از دشنام‌های مردم طوری خوشحال شدید که انگار تمام دنیا را به شما بخشیده‌اند. پدر با شنیدن این حرف من آرام وبا متانت گفتند: ببین دخترم، من در راه خدا تنها دشنام خورده ام، پیامبران وبندگان صالح ونیکوکار خدا سنگ هم خورده‌اند. این دشنام‌های راه خداست وراه وروش پیامبران این چنین بوده است. این دشنامها را به هر کسی نمی‌دهند!

یک دفعه آقایی به خانه ما تشریف آوردند. ایشان یک خودکار نفیس وگران قیمت خارجی به پدر داده گفتند: این هدیه‌ای است از طرف آقایی در شوروی. بعدا فهمیدیم که او چندی پیش در تاشقند بوده ویکی از مسئولان عالی‌رتبه کشوری او را کنار کشیده یواش به او گفته که " من مسلمانم! " وآن خودکار را به او داده واز او خواسته وقتی به پاکستان بر می‌گردد آن را بعنوان هدیه به پدرمان برساند.

در سال 1968م آقای بوتو([[59]](#footnote-59)) دانش آموزان ودانش جویان را از کلاس‌های درس بیرون آورده وادار به راهپیمایی وتظاهرات کرد. همچنین کارگران کارخانجات را نیز از کارشان به خیابان‌ها کشید تا برایش شعار دهند. پدر از این کارش بسیار رنجیده شد وگفت: دانش آموزان ودانش جویان را به خیابان ریختن تا تظاهرات کنند وشعار سر دهند بسیار آسان است، ولی فردا اگر از آن‌ها بخواهی که سر کلاس‌هایشان بشینند وبا اخلاص وصداقت کسب علم کنند این امری ناممکن خواهد بود. بگذار این هیولا در سماور علاء الدین بماند، اگر آن را بیرون آوردی دیگر امکان ندارد دوباره بتوانی کنترلش کنی. و بسیار کار ساده‌ای است که کارگران را از کارخانجات ومراکز صنعتی بیرون کشیده به خیابان‌ها بیاوری تا برایت شعار سر دهند، ولی فردا اگر از آن‌ها بخواهی که سر کارشان برگردند وبا اخلاص واز خود گذشتگی وظیفه شان را انجام دهند هرگز بحرفت گوش نخواهند داد.

پدر از او خواهش کرد که محض رضای خدا ملت را بازیچه خود قرار ندهد، چرا که با این حرکت‌های ناموزون گور صنعت وعلم ودانش کنده خواهد شد. ولی عقل سردمداران کوچکتر از این بود که حرف‌های پدر را بفهمند. وامروزه شکست وتخلف صنعتی وعلمی وپژوهشی ما شاهد وگواهی است بر آن حرف‌ها وآن روزها...

پدر شخصیتی همه گیر وهمه جانبه داشت. اگر کس دیگری جای او می‌بود با آن همه فعالیت از کوره در می‌رفت وهمیشه درخود وگرفته می‌شد، اما پدر بر عکس انسانی بسیار شاد وخوش‌حال وشخصیتی بسیار جذاب ودلنشین بود. در همه موارد ودر همه جوانب زندگیم من پدرم را سرمشق خود قرار داده‌ام. وموفقیت‌هایم را مدیون او هستم.

ما در خانه شادی‌ها وغم‌های پدر را دیده‌ایم. سه حادثه ناگوار بسیار بر پدرمان تأثیر گذاشت واو را بشدت آزرده خاطر ساخت:

1. اوت/ 1947م: وقتی دختران بی سرپرست وبی سرپناه مستقیما مشکلاتشان را با او درمیان می‌گذاشتند واز بلاهایی که بر سرشان آمده بود برایش سخن می‌گفتند. واو با چشم خود رنج وبدبختی‌های آن‌ها را دید.
2. 25/ اوت/ 1966م: وقتی خبر اعدام سید قطب توسط حاکم مستبد وستمگر مصر جمال عبد الناصر([[60]](#footnote-60)) به گوشش رسید.
3. دسامبر/ 1971م: وقتی خبر سقوط "داکا" جدا شدن بنگلادش از پاکستان به ما رسید.

قلمم از بیان ناراحتی پدر از این سه مورد عاجز است، فقط این قدر می‌توانم اشاره کنم که اولین بار سکته قلبی پدر چند روز پس از واقعه اخیر بود. او می‌گفت: سقوط "داکا" شکست یک سرزمین نیست، بلکه شکست یک ملت وسقوط یک اندیشه وباور است. پاکستان شرقی هرگز جدا نمی‌شد، سردمداران پاکستان غربی آن را با پاهایشان آنقدر لگد زدند تا کم کم جدا شد.

فوریه 1974م کنفراس سران کشورهای اسلامی در لاهور تشکیل یافت. پادشاه عربستان سعودی شاه فیصل بن عبد العزیز([[61]](#footnote-61)) بطور خصوصی جویای پدر شدند. بوتو مجبور شد که در همان لحظات آخر برای پدر نیز دعوتنامه بفرستد. کنفرانس شروع شده بود وتازه پدر بر پله‌های سالن کنفرانس که در پارلمان پنجاب بود پا نهاده بود که اطلاع یافت قرار است بوتو در مقابل شیخ مجیب الرحمن کشور بنگلادش را به رسمیت بشناسد. پدر با شنیدن این حرف از پله‌ها پایین آمده در حالیکه به طرف خانه برمی گشت می‌گفت: شایسته چون منی نیست که در کنار شیخ مجیب الرحمانی بنشینم که نقش مهره‌ای پست را برای تکه شدن پاکستان بازی کرده است. چشم‌های من طاقت دیدن دست‌هایی که برای جدایی بنگلادش بلند می‌شوند را ندارند.

**(13)**

در 7/ ژوئن/ 1972م پدر تفسیر "تفهیم القرآن" را در شش جلد کامل کرد. بهمین مناسبت در اواخر ماه ژوئن همان سال در هتل فلیتیز لاهور جشنی ترتیب داده شد. از جمله سخنرانان این محفل آقای ا. ک. بروهی([[62]](#footnote-62)) بودند که گفتند: "تفهیم القرآن" جناب مولانا مودودی ومقاله‌ها وسخنرانی‌هایش چشم وگوش صدها هزار جوان غربزده وشیفته فرهنگ دروغین فرنگ را باز کرده حس افتخار به فرهنگ اصیل اسلامی را در آن‌ها زنده کرده، در زندگیشان انقلابی پرمایه بر پا ساخته است.

ایشان در ادامه سخنانش گفتند: بهترین سرمایه وبا ارزشترین چیز در هر انسان اخلاق وسیرت وسلوک وروش زندگی اوست. مهندس ومعمار شخصیت هر انسان آن کسی است که اخلاق وکردار او را می‌سازد، سیرت وروش زندگی بدو می‌آموزاند واز او شخصیتی جامعه ساز ومایه فخر جامعه تربیت می‌کند. وبه گمان من امروزه بزرگترین انسان وموفقترین شخصیتی که توانسته در این راستا بزرگترین خدمات را به جامعه پاکستان عرضه کند جناب مولانا مودودی است. حال اگر این سؤال مطرح شود که چه کسی بیشتر از همه توانسته در راستای اخلاق وکردار شخصیت یک پاکستانی بیشترین نقش مثبت را ادا کند جواب من با کمال افتخار وبا کمال ایمان اینست که آن شخص جز مولانا مودودی کس دیگری نیست. اگر روز قیامت نیز خداوند از من در این باره بپرسد من روی حرف خودم با کمال اصرار وپافشاری وبا کمال ایمان شهادت وگواهی خواهم داد.

دیگر سخنرانان این جلسه نیز از خدمات دینی وفعالیت‌های اسلامی پدر قدر دانی کرده، ومراتب احترام خویش را ابراز داشتند.

ووقتی نوبت سخنرانی به پدر رسید او با کمال تواضع وفروتنی گفتند: اگر همه جهان وجهانیان ابراز رضایت وخوشنودی خود را از کاری اعلام کنند وآن کار نزد خداوند مردود باشد هیچ ارزشی نخواهد داشت. سعادت وموفقیت واقعی آنست که انسان بتواند رضایت خداوند یکتا را بدست آورد، اگر چه همه دنیا زهر خشم آلود نارضایتی خود را بر سر او بریزند! من به درگاه خداوند متعال عاجزانه دعا می‌کنم وشما نیز با من هم دعا شوید که خداوند متعال این کار ناچیز مرا مورد قبول ورضایت خویش قرار دهد، واگر این کتاب سبب هدایت انسانی شد آن را سبب وذریعه آمرزش ومغفرت من قرار دهد.

سپس ادامه دادند که: این بنده حقیر سراپا تقصیر با چند صفحه در پیشگاه خداوند متعال، عاجزانه ایستاده‌ام واعلام می‌کنم که این تفسیر برای روشن ساختن وتفهیم حق وحقیقت نگاشته شده است. ومن زندگیم را تنها برای گواهی دادن به حق وروشن ساختن حق وقف کرده‌ام. واین تنها خداست که بندگانش را در این راستا توفیق کار وفعالیت می‌دهد وآن‌ها را موفق می‌سازد.

پدر در راستای تزکیه نفس خود و شهادت وگواهی دادن در راه حق وبرپایی دین خدا بر زمین نهایت سعی وتلاش خویش را به عمل آورد، او در یک آن با همه نیروهای کفر وفساد یک تنه مبارزه می‌کرد. وبا استقامت بیدریغ خود سنگرهای طغیان را متلاشی می‌ساخت: از یک سو سنگر قدرتمندان زورگو وحکمرانان ستمگر بود که تمام قدرت وتوان خویش را وقف درهم کوبیدن پدر کرده بودند. واز سوی دیگر جبهه سرمایه داران جاه طلب بود که با مال وثروت خویش چون سدی آهنی در مقابل او قدم علم کرده بودند. از طرف دیگر کمونیست‌ها وسوسیالیست‌ها بودند که با تبلیغات ضد اخلاقی خویش می‌خواستند او را درهم کوبند. از جانب دیگر تاجران دین بودند که احساس می‌کردند موفقیت پدر گلیم رهبریت ودین فروشی را از زیر پایشان بدر خواهد آورد. واز یک طرف هم قادیانی‌ها بودند که با دشنام‌های بسیار رکیک وزننده به میدان آمده بودند. وسنگر ششم از آن مستشرقان شرق شناسان وهمفکرانشان بود که احادیث وسخنان پیامبر اکرم ج را انکار می‌کردند ودر راستای پایمال کردن قرآن وزیر سؤال بردن پیامبر خدا ج از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند. جنگی به ظاهر سرد وخاموش بود که آتش حیله ونیرنگ آن از هر سو شعله می‌کشید. واین بزرگمرد با تمام ناتوانی‌های جسمانی وبیماری‌های پی در پی سینه خود را آماج تیرهای خشم آلود وزهراگین دشمنان ساخته بود ویک تنه چون سدی فولادی با آنان مقابله می‌کرد.

شخصیتی همه گیر وبی مانند داشت؛ عالم ودانشمند والای اسلامی، پژوهشگر ومفسر قرآن کریم، مفکر واندیشمند، مؤرخ وتاریخ شناس، دعوتگر ومبلغ، ادیب ونویسنده وروزنامه نگار ودر عین حال سیاستمداری دور نگر وفهمیده بود.

در سال 1977م حزب مردم که در رأس قدرت بود، در انتخابات تقلب کرد. همه حزب‌ها وگروه‌های دیگر با هم اتفاق کردند واز ماه "مارس" تا "ژوئیه" برای بر کناری دولت "بوتو" دست به اعتصاب عمومی زدند. پدر در 2/ اپریل راه حلی مناسب به آقای بوتو رئیس جمهور پیش‌نهاد کردند که؛ او این انتخابات را ملغی اعلام کند وهمه برای انتخاباتی دیگر دوباره آماده شوند. ولی بوتو که گمان می‌کرد حکومتش بسیار نیرومندتر از این حرف‌هاست زیر بار نرفت وبا چوب وچماق وتیر وتفنگ به جان مردم افتاد.

نهایتا کارش بجایی رسید که در نیمه‌های ماه اوریل خودش رئیس جمهور برای ملاقات پدر به خانه ما در "اچهره" آمد. مردم در کوچه وبازار جمع شده بودند واز هر طرف بر علیه او شعار می‌دادند. پدر از مردم خواهش کرد که آرام شوند وبه آن‌ها گفت: الآن جناب آقای بوتو مهمان من است، وحرمت واحترام مهمان را باید مراعات کنید. خواهش می‌کنم که دست از این شعارها بردارید.

در این دیدار بوتو به پدرمان گفت: من به شما اعتماد خاصی دارم. من حاضرم روی یک ورق سفید برای شما امضا کنم، هر شرطی که شما می‌خواهید بنویسید. من پیشاپیش با آن موافقم. پدر هم به ایشان گفتند: شما استعفای‌تان را بنویسید. شما از محدوده اختیارات خودتان بسیار فراتر رفته‌اید ومردم به کمتر از استعفا هرگز راضی نمی‌شوند. اگر از راه انتخابات درست دوباره شما رأی آوردید می‌توانید سر کارتان بر گردید. اما در حال حاضر جز این هیچ راه حل دیگری نیست!

در این دیدار 45 دقیقه‌ای آقای بوتو سعی می‌کرد یکریز حرف بزند. می‌گفت: ببینید جناب مولانا؛ حال وروز دنیا بسیار دگرگون است، خودتان که اطلاع دارید، افغانستان به چه حالی است، هند هم که از همه بدتر، در بلوچستان از امن وامان خبری نیست، وضع وحال ایران هم که بسیار خراب است، با وجود این اوضاع دگرگون ملت به من نیاز مبرم دارند!

بعد از این حرف‌ها باز بر میگشت روی سؤال اولش: خب جناب مولانا، با این اوضاع شما بفرمائید بنده چکار کنم؟!

جواب پدر هم این بود که: همه این اوضاع نابسامان اقتضا می‌کند که شما استعفا دهید، ودوباره در انتخاباتی درست وسالم وشفاف شرکت کنید. اگر شما توانستید بار دیگر جلب اعتماد ملت کرده رأی بیاورید دوباره سر حکمتان بر می‌گردید. بدینصورت دولت شما مستحکمتر می‌شود ودر نظر دنیا رسمیت پیدا می‌کند. ودر حقیقت هم مصلحت ملت وکشور نیز در همین است، واین تنها راه درست مقابله با اوضاع داخلی وخارجی است.

ولی بوتو که حاضر نبود بهیچ وجه به این نقطه فکر کند. دوباره شروع کرد از خدمت‌هایی که به ملت عرضه داشته سخن گفتن که من چنین وچنان کرده‌ام ودر مقابل همه این حرف‌هایش پدر گفتند: کسی نمی‌تواند خدمت‌های شما را انکار کند، اما نمی‌توان کار اشتباه را با گوشزد کردن به خدمت‌های شما مداوا کرد. من نمی‌خواهم که ملت دچار شکست بزرگی شود. برای همین من قبول کردم با شما بنشینم تا این نقطه را برایتان روشن کنم. من از این هراس دارم که این مردمی که امروز سر کوچه وخیابان‌ها داد از استعفای شما دارند فردا مطالبه شان بالاتر رود. واگر این بحران بدینصورت پیش رود من می‌ترسم که حکومت نظامی برپا شود وارتش بطور مستقیم تدخل کند، وحکومت نظامی هم که خودتان می‌دانید قدم اول دگرگونی وویرانی است. ساعاتی بعد از این دیدار پدر در یک کنفرانس خبری شرکت کرده همه آنچه بین او ورئیس جمهور رد وبدل شده بود را به اطلاع عموم رسانید.

تنها یک هفته بعد آقای بوتو خودش در شهرهای بزرگ کراچی ولاهور وحیدر آباد حکومت نظامی برپا کرد و بدین صورت نادانسته راه را برای تدخل ارتش هموار کرد!

پدرمان در دیدارهایشان با افراد بزرگ وسرشناس با آن‌ها بسیار عادی رفتار می‌کردند وهیچ رعب وهراسی از آن‌ها نداشتند وهمیشه به ما نصیحت می‌کردند که: باید هر کس را به چشم یک انسان نگاه کرد. ونباید با توجه به لباس شخص ویا خانه وماشینش ویا رتبه وشغلش او را بزرگ یا کوچک پنداشت. این خانه‌های بزرگ وقصرهای سربفلک کشیده بیشتر به قبرستان شباهت دارند. وهیچ انتظار نداشته باشید که همه کسانی که در خانه‌های بزرگ زندگی می‌کنند کردار ورفتارشان هم بزرگمنشانه وبا احترام باشد.

یکبار پادشاه عربستان سعودی آقای شاه فیصل بن عبد العزیز با کمال احترام به پدرمان پیشنهاد کردند: شما همراه من تشریف بیاورید وبعنوان مشاور پادشاه همیشه در کنارم باشید وملیت عربستان را قبول فرمائید. پدر گرامی در جواب فرمودند: من با حس وروح دینیم وبا ملیت پاکستانیم همین‌جا در لاهور می‌نشینم ودر راهنمایی ومشوره شما هیچ کوتاهی هم نمی‌کنم. شما هر وقت لازم دانستید می‌توانید از راه سفیرتان ویا بطور مستقیم با من مشوره کنید ومن هم ان شاء الله با کمال صداقت آنچه را درست می‌پندارم به شما عرضه می‌کنم. ولی اگر ملیت شما را قبول کنم وحقوق بگیر شما شوم شاید نتوانم با صداقت ودرستی آنچه را صلاح می‌بینم به شما بگویم که : نازک مزاج شاهان، تاب سخن ندارد...

یک شب پادشاه اردن آقای شاه حسین بن طلال([[63]](#footnote-63)) به پدر تلفن کردند. وقتی ما پرسیدیم که شاه به شما چه گفتند؟ پدر با کمال بی نیازی واستغنا گفتند: این افراد شایستگی اینرا ندارند که زیاد به آن‌ها اهتمام دهیم. این جور آدم‌ها تا وقتی که منافعشان در امن وامان است حرف‌های بسیار دلچسب وشیرین می‌زنند ولی همینکه منفعت‌هایشان ویا منفعت‌های فرزندانشان کمی زیر سؤال رفت ویا اندکی احساس خطر کردند مثل کف صابون فرو می‌نشینند وغیبشان می‌زند.

لحظاتی بعد پدر ادامه دادند: انسان واقعی وبا ارزش آن شخصی است که با دین خدا وفادار بماند ودر راه خدا از هیچ چیزی فرو گذار نباشد. تنها آن‌هایی که جلوی رویت اشتباهات وعیب‌هایت را تصحیح می‌کنند وپشت سرت از تو دفاع می‌کنند، شایستگی احترام وقدر دانی دارند.

وقتی من در دانشسرای تربیت معلم دخترانه ریاض، پایتخت عربستان، تدریس می‌کردم، یکی از همکاران سعودی مرا تحقیر کرده، روی من داد زد: من عربستانی هستم وبهیچ بیگانه‌ای اجازه نمی‌دهم روی حرف من حرفی بزند!

من که بسیار ناراحت شده بودم در سالن استراحت استادان برای شیر فهم کردن او گفتم: پادشاه شما شاه فیصل که هنوز زنده بود شخصا به پدرم پیشنهاد کرده بود که ملیت عربستان سعودی را قبول کند وبعنوان مستشار اول در کنارش باشد ولی پدرم قبول نکردند. این وزارت‌ها و ریاست‌ها و وظایف ورتبه هایی که مردم دنبالشان می‌دوند زیر پاهای پدر گرامیم افتاده بودند واو حاضر نبود دست دراز کند وآن‌ها را از روی زمین بردارد!

من برای آن خانم عربستانی روشن وواضح کردم که من دختر چنین شخصی هستم که به وظایف وریاست‌ها وملیت‌ها ووزارت‌ها هیچ علاقه‌ای نداشت وهمه این زرق و برق‌ها واسم و رسم‌ها در چشم او هیچ وپوچ بود.

دختر دومین مرشد عام اخوان المسلمین استاد حسن هضیبی([[64]](#footnote-64)) که رئیس دانشکده گیاه شناسی (Botany) بود، بعد از این جلسه پیش من آمد وگفت: واقعا تو دختر انسان بسیار بزرگ وشایسته‌ای هستی. سپس به من گفت که: حضرتس می‌فرمایند: حقیقت دنیا چنین است که اگر تو آن را با قدمت بزنی واز خود برانی آن زیر پاهایت می‌افتد! بعد از این روزتمام ، تمام مدتی را که من درعربستان سپری کردم ، کسی جرأت نکرد به من طعنه بیگانه بودن ویا غیر سعودی بودن بزند!

پدرم به خدا بیامرز شاه فیصل راهنمایی ومشوره بسیار مهمی داده بود، که به گمان من اگر شاه فیصل حرف او را گوش می‌کرد وبه آن جامه عمل می‌پوشانید امروزه وضع جهان اسلام کاملا بصورتی دیگر می‌بود.

پدر گرامی در یک دیدار خصوصی به شاه فیصل گفته بود: همان طور که آمریکا با استفاده از "دلار" عقل‌های متفکر جهان را خریداری کرده از کشوری نوساز که تنها پنج قرن عمر بیشتر ندارد کشوری بسیار پیشرفته و ابرقدرتی نیرومند ساخت، شما که نه از نظر "ریال" مشکلی دارید ونه از نظر مساحت کشوری می‌توانید عقل‌های متفکر ودانشمند جهان اسلام را در کشور خود جمع کنید، البته بدین شرط که به این پزشکان ودانشمندان وعقلهای متفکر علوم اجتماعی واقتصاد دانان وپژوهشگران ملیت سعودی همراه با تمامی حقوق یک شهروند عربستان سعودی بدهید، آنوقت خواهید دید که در کمترین مدت زمانی کشور شما از نظر علمی وصنعتی واقتصادی واجتماعی ودفاعی ودانش وتکنولوژی چگونه پیشرفت خواهد کرد. واین پیشرفت نه تنها تقدم وپیشرفتی برای عربستان سعودی بشمار خواهد آمد بلکه نشانه پیشرفت وتقدم جهان اسلام خواهد شد.

شاه فیصل در جواب گفتند: اگر من با "ریال" عقل‌های دانشمند ومتفکر جهان اسلام را در عربستان جمع کنم وبه آن‌ها ملیت سعودی همراه با حقوق شهروند سعودی بدهم، ملت چادر نشین وصحرایی من دوباره گوسفندانشان را جمع کرده، بر شترانشان سوار شده به خیمه هایشان در صحرای بی آب وعلف بر می‌گردند وآنقدر در قلب صحرا دور می‌روند که هیچ اثری از آن‌ها نخواهد ماند!

صد افسوس که پس از مرحوم شاه فیصل سران کشورهای خلیج از او دور اندیشتر نبودند وسعی نکردند از نوک بینیشان قدمی جلوتر را ببینند. و نتیجه آن این شده است که؛ ثروت هنگفت نفت برای ماشین‌های گران قیمت وقصرهای پر تجمل خرج می‌شود ویا در بانک‌های اروپایی غرق می‌شود. ووظیفه دفاع از کشور به آمریکا سپرده شده، اقتصاد کشور در دست متخصصان و مهندسان اروپایی است. صحرانشینان سوار بر ماشین‌های گران قیمت در شنزارهای عربستان ویراژ می‌دهند وشیرمردان بی باک کشور چون بن لادن در غارهای افغانستان سر گردانند. همه این‌ها به این خاطر است که سردمداران کوته فکر وتنگ نظر جهان اسلام جز خود کسی را نمی‌بینند وجز به مصالح ومنافع آنی خویش بهیچ نمی‌اندیشند.

پدر گرامی خیلی وقت‌ها می‌گفتند که: تا این ملت مسلمان به آن صفات والای یاران پیامبر اکرم ج که قرآن با چشم بزرگی واجلال بدان اشاره کرده وتورات آن‌ها را رمز حقانیت دین بر شمرده آراسته نشوندهرگز به پیروزی نخواهند رسید، آن صفاتی که در سوره فتح بر شمرده شده است:

﴿مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَاةِ...٢٩﴾ [الفتح: 29].

محمد فرستاده خداست، وکسانی که با او هستند در برابر کافران تند وسرسخت، ونسبت به یکدیگر مهربان ودلسوزند. ایشان را در حال رکوع وسجود می‌بینی. آنان همواره فضل خدای را میجویند ورضای او را می‌طلبند. نشانه ایشان بر اثر سجده در پیشانیهایشان نمایان است. این توصیف آنان در تورات است .... ـ.

تقریبا امروزه همه سردمداران کشورهای اسلامی چون با سردمداران جهان کفر می‌نشینند، صورت‌هایشان از شادی گل می‌اندازد وبا افتخار دور وبر آن‌ها می‌چرخند. ووقتی با مسلمانان دیدار می‌کنند اخم‌هایشان درهم فرو می‌رود وبا دید حقارت به آن‌ها می‌نگرند!

در یک جا پدر نوشته است: دین خدا وشریعت واساسنامه آسمانی قرآن برای شیران ودلیران آمده است، برای کسانی که می‌خواهند با شجاعت مسیر طوفان‌های هولناک را عوض کنند... آنانی که می‌خواهند همه جهان را رنگ خدایی دهند.. مسلمان برای آن آفریده نشده که درمسیر آب اقیانوس‌ها حرکت کند. بلکه هدف از آفرینش او این است که زندگیش را در راستای تغیر موج‌های خروشان دریا به طرفی که دین واعتقاد واندیشه‌اش او را هدایت کرده وقف کند.. بدانسویی که "راه راست" نام دارد!

در یکی از سفرهایم به لاهور با پدر درد دل می‌کردم که: کتاب‌های درسی آموزش زبان انگلیسی در عربستان سعودی بسیار بیهوده وبی فایده است، ومعلم‌های پاکستانی ومصری آن را دوصد چندان بدتر می‌کنند. پدرم برای من وظیفه یک استاد نمونه وبا ایمان را بیان کرده گفتند: یک برنامه درسی آنست که در کتاب‌ها نوشته‌اند ویک برنامه دیگر آن چیزی است که در ذهن معلم است. ومهمترین برنامه درسی در واقع آنچیزی است که در ذهن وبرنامه استاد است، نه آن سطرهای خاموشی که بر کتاب‌ها نقش بسته. یک استاد با ایمان وبا فهم وشعور وهدف می‌تواند از روی "تورات" به دانش آموزان "قرآن" بیاموزاند.

سپس گفتند: در حالت‌های اضطراری واجباری اگر بدترین کتاب‌های درسی بصورتی منظم وبرنامه ریزی شده ودرست تدریس شوند باعث رشد وپیشرفت واصلاح دانش آموزان خواهند شد.

**(14)**

در سال 1978م که من برای گذراندن تعطیلات تابستانی خود از جده به لاهور آمده بودم اتفاق عجیبی روی داد؛ یکروز بعد از مغرب دوافسر هوانوردی ارتش پاکستان از شهرستان "سرگوده" برای ملاقات پدر آمدند. پدرمان که در دفترشان مشغول کار بودند آن‌ها را به آنجا خواست.

یکی از آندو که بسیار افسرده ونگران به نظر می‌رسید شروع به حرف زدن کرد: مولانا! من یک خواب بسیار بدی دیده ام، واز روزی که این خواب را دیده‌ام بسیار نگران و پریشانم، اشتهایم کور شده، خواب به چشم‌هایم نمی‌آید، دلم به هیچ کاری نمی‌آید، بسیار از خود بی خود شده‌ام. در خواب دیدم که من به مدینه منوره رفته بودم. شهر مدینه زیر بم باران شدیدی کاملا تباه شده واز بین رفته بود. هیچ خشتی روی خشتی نمانده بود، نه از مسجد پیامبر ج خبری بود ونه از قبر مطهرشان ونه از ساختمانها وخانه‌های مردم. وقتی بجایی که قبر پیامبر ج بود آمدم دیدم که ایشان بیرون قبر خراب شده شان مشغول نماز خواندن هستند.. از جای نزدیکی صدای انسان‌هایی می‌آمد که با هم حرف می‌زدند. به طرف صدا نگاه کردم، دیدم که پله کانی است که بطرف زیر زمینی می‌رود. فورا از پله‌ها بطرف زیرزمین رفتم. وسط پله‌ها بودم که متوجه شدم شش هفت یهودی گردن کلفت با لباس‌های داخلی، هر یکی چاقوی بزرگی در دست گرفته لاشه‌های انسان‌ها را قطعه قطعه کرده مثل تپه روی هم انباشته‌اند. وروی دیوارها هم هزاران هزار لاشه انسان آویزان است. من از دیدن این منظره وحشتناک قبل از اینکه آن‌ها متوجه من شوند ومرا هم تکه تکه کنند فورا بطرف بیرون فرار کردم. وقتی به بیرون رسیدم دیدم که پیامبر اکرم ج تازه دارند از نمازشان فارغ می‌شوند. وقتی سلام کردند ونمازشان تمام شد بطرف من نگاه کرده فرمودند: زیاد خودت را نگران نکن، این گوشت‌ها فروشی نیست! واین خون‌ها بهدر نمی‌رود! این‌جا بود که چشمهایم باز شد واز خواب پریدم. جناب مولانا از روزی که من این خواب را دیده‌ام روز بروز بر پریشانی ونگرانیم افزوده می‌شود. شما لطف کنید وبفرمایید که تعبیر وتفسیر این خواب من چیست؟

گر چه پدرمان با دنیای خواب وخیال زیاد رابطه‌ای نداشت. واز طرفداران پیروی از تعبیر وتفسیر خواب‌ها هم نبود. وهمیشه به پیروی از واقعیت‌های جهان واصول وپایه‌های منطقی ایمان دعوت می‌کرد تا بر اساس آن مردم خط مشی زندگی خود را ترتیب دهند. با این وجود از شنیدن این خواب بسیار حیران وآشفته شد. وتعجب کرد که چطور این جوانک ریش وسبیل تراشیده اینچنین خوابی که نصیب عالم‌های بزرگ و ولی‌ها نمی‌شود دیده است!

او بدین نتیجه رسید که در این خوابی که به هیچ سجاده نشین و امام زاده‌ای و یا فقیه ومصلحت اندیش ویا صاحب جبه وعمامه‌ای نشان داده نشده وبه این مجاهد جوانی که با ستاره‌های آسمان ور می‌رود نشان داده شده، سری نهفته است وآن اینست که رهبریت آینده مسلمانان به دست این جوانانی که راه ورسم حیدری اختیار کرده‌اند خواهد بود نه به دست سجاده نشینان وصوفیان خانقاه‌هایی که در سوراخ‌های تاریک خزیده‌اند. این جوانانند که امت اسلامی را از سیاهچال‌های نیستی نجات می‌دهند واینانند که مسئولیت دفاع از خانه خدا ومسجد رسول اکرم ج را بعهده خواهند گرفت.

پدر برای آن جوانان نیروی هوایی سخن پیامبر اکرم ج را که یار مخلص وبا وفای او ابوهریرهس روایت کرده‌اند را یاد آور شدند:" وقتی که جنگ‌های آخر زمان بر پا می‌شود، خداوند گروهی از غیر عرب‌ها را بر می‌انگیزد که آن‌ها در شجاعت ودلیری وسوارکاری از عرب‌ها پیشتر ودر نیرو واسلحه از آن‌ها جلوترند، خداوند به دست آن‌ها دینش را یاری می‌دهد"([[65]](#footnote-65))، سپس گفتند: این خواب به سوی حدیثی دیگر که حضرت عبد الله بن عمرو([[66]](#footnote-66)) روایت کرده‌اند نیز اشاره می‌کند: در روز قیامت افرادی می‌آیند که چون پرندگان تیز پرواز وچون درندگان ظالم وستمگرند..

وما امروزه مفهوم این حدیث را بطور واضح وروش می‌فهمیم که منظور همان خلبانانی هستند که سوار بر جت‌های جنگی خود از کشورهایشان به پرواز درآمده در یک چشم بهم زدن به کشور دشمن خود رسیده با بی رحمی بچه‌ها و زن‌ها و بزرگسالان وهمه خلق خدا را تباه وبرباد کرده به کشورشان بر می‌گردند. از دست آن‌ها نه جان ومال مردم در امان است ونه عزت وآبرویشان!

وبه حدیثی دیگر نیز اشاره دارد که پیامبر اکرم ج خطاب به حضرت ابوذر غفاری([[67]](#footnote-67)) فرمودند:‌ای ابوذر، در چه حالی خواهی بود روزی که قحط سالگی وگرسنگی مدینه را دربرگیرد وتو از شدت گرسنگی نتوانی از خانه ات به مسجد بیایی؟ ودر چه حالی خواهی بود؛ روزی که قتل وغارت مدینه را در برگیرد، تا جایی که منطقه"احجار الزیت" زیر خون برود؟ ([[68]](#footnote-68))

همچنین حدیث "دجال" را برایشان تعریف کرده گفتند: خواب شما به این نقطه نیز اشاره می‌کند که در جنگ‌های آینده صلیب وهلال مسلمانان وکافران نیروی هوایی نقش بسیار عمده‌ای را خواهد داشت. برای همین نیز خداوند این خواب را به یک خلبان نیروی هوایی نشان داده است. حالا وقت آن رسیده که در فرودگاه‌هایتان صدای اذان را بلند کنید. الآن ندای مسئولیت شما را صدا می‌زند که وظیفه دفاع از ملت اسلام واز خانه خدا ومسجد رسولش بر گردن شماست. ودر حدیثی دیگر از پیامبر خدا ج آمده است که بعد از فرود آمدن عیسی÷ از آسمان، از مناطق غیر عرب‌ها نیروهایی به او می‌پیوندند که در جنگجویی ودلیری وشجاعت ودر نیرو وسلاح از عرب‌ها بهترند. خوب بیاد داشته باشید که مهمترین وظیفه شما امروز وفا به عهد ومیثاقتان با خدایتان وبا رسول اکرم ج است، پس از آن مسئولیت دفاع از خانه خدا ومسجد رسول اکرم ج ودر درجه سوم دفاع از وطن خود. حالا برای ادای درست مسئولیت‌های خویش در قبال همه این عهدها ومیثاق‌ها به ریسمان الهی چنگ زنید وبا قرآن رابطه‌ای قوی بر پا دارید واز خداوند متعال درخواست نیرو وکمک و موفقیت کنید.

آن جوان‌ها با شنیدن این تعبیر وتفسیر پدر آرام گرفته، پریشانیشان بر طرف شده خواستند بروند که پدر با وجود همه بیماری‌ها وناراحتی‌های جسمانی از جایشان بلند شده با آن‌ها خدا حافظی کرد وبسیار اصرار داشت که تا در اتاق آن‌ها را بدرقه کند وبه آن‌ها گفت: چون شما در خواب مشرف به دیدار پیامبر اکرم ج شده‌اید شایستگی هر گونه احترام را دارید. وحالا شما پریشانی‌ها وناراحتی‌هایتان را در من خالی کرده با خیال راحت می‌روید. وخدا می‌داند که تا کی من پریشان ونگران خواهم ماند.

آن روز وقتی پدر برای صرف ناهار به خانه آمد برخلاف همیشه بسیار رنگ پریده ونگران به نظر می‌آمدند. ایشان بعد از اینکه آن خواب وحرف‌های خودشان را برایمان تعریف کردند ما نیز بسیار وحشتزده ونگران شدیم. ودر ذهن من این ابیات زیبای علامه محمد اقبال تازه شد که:

|  |
| --- |
| چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی‌ها |
| شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی |
| مقام بندگی دیگر، مقام عاشقی دیگر |
| زنوری سجده می‌خواهی، زخاکی بیش از آن خواهی([[69]](#footnote-69)) |

دل من گواهی میدهد که آن صحنه‌ای که "مسیح دجال" در آن ظاهر می‌شود وحضرت عیسی÷ از آسمان فرود می‌آید نزدیک شده است. همان طور که رسول ج در یکی از خطبه هایشان فرمودند: از آنروزی که خداوند جهان را آفرید وفرزندان آدم را خلق کرد بر روی زمین هیچ فتنه وامتحانی از فتنه وفساد دجال بزرگتر نخواهد بود.. او از منطقه‌ای بین شام وعراق بیرون می‌آید وبا سرعتی سرسام آور بدور دنیا می‌چرخد ودر هر طرف فساد برپا می‌دارد. به چپ وراست وبه همه جا سر می‌کشد. پس‌ای بندگان خدا ثابت قدم باشید واستقامت کنید. بدانید که از جمله امتحان‌های او اینست که بهشت ودوزخ در اختیار دارد. در حقیقت بهشت او جهنم است وجهنم او بهشت. اگر برای کسی از شما این فرصت مهیا شد که دجال او را به جهنم خود بیندازد، او ده آیه اول سوره مبارکه کهف را بخواند واز خداوند درخواست کمک کند، آنگاه است که آتش دجال برای او سرد وگوارا خواهد شد واو چون حضرت ابراهیم علیه السلام از آن آتش سالم وتندرست بدر خواهد آمد.([[70]](#footnote-70))

من وقتی یادداشت‌هایم را از خاطره‌های پدر مرور می‌کردم تعبیر آن خواب برایم واضح تر وروشنتر شد. این روزهایی که ما درآن بسر می‌بریم در واقع تعبیری است از آن خواب. کابل وقندهار تباه وبرباد شده‌اند، بغداد وبصره زیر آتش دشمن خاکستر شده‌اند، بازی خون فلسطین وکشمیر را رنگین کرده است، ظلم وستم زندان‌های گوانتانامو وابو غریب چهره انسانیت را شرمسار کرده است، تجاوز وفشارهای وحشیانه بر مسلمانان چچن وبوسنه وهرزگوین مثال‌هایست از وحشیگری وددمنشی دشمنان خون آشام.. ودر یک طرف دیگر قصه تلخ ماتم سجاده نشینان وپیروان آن‌هاست. وبا وجود همه این‌ها از کرانه‌های دور دست افق ندای امید ومژده به آینده‌ای روشن وصدای "پیش بسوی کار وفعالیت ودعوت می‌رسد" واین خود درسی است که باید از آن عبرت گیریم ودر سایه آن خط مشی زندگیمان را بر پا کنیم.

شاید حرف‌های آقای ژنرال ابوغزاله رئیس کل سابق نیروهای انتظامی مصر که در روزنامه الأهرام مصر چاپ شده بود تأییدی است بر آنچه پدر به آن خلبانان در مورد نیروهای غیر عربی‌ای که از اسلام دفاع خواهند کرد، گفته بود. ابو غزاله گفتند: ارتش پاکستان ضامن دفاع وحفاظت از کشورهای عربی است. موشک‌های پاکستانی براحتی می‌توانند اسرائیل را هدف قرار دهند. از این رو بایستی عرب‌ها در مشکلات اقتصادی در کنار پاکستان بایستند، چرا که موفقیت وپیروزی پاکستان رمز موفقیت وپیروزی همه جهان عرب است.

ژنران ابو غزاله در یکی دیگر از تجزیه و تحلیل‌های سیاسیش که در "الاتحاد" روزنامه مشهور جهان عرب آمده بود نوشته است: پاکستان قدرت نظامی انکار ناپذیری است که کلاهک‌های موشک‌های اتمی در اختیار دارد. وهر خسارت وشکستی که بر پاکستان وارد‌اید بطور مستقیم در روند سیاسی ودفاعی جهان عرب تأثیر خواهد گذاشت. وگویا این حرف‌های ژنرال ابو غزاله تعبیری است روشنتر از آن خواب!

**(15)**

زندان‌های پی در پی صحت وسلامتی پدر را مکیده بود، مادر هم مجبور شده بود کلاس‌های قرآنش را کمتر کند تا بیشتر بتواند به پدر برسد. مادرم بیش از 25 سال در مرکز خانم‌ها در شهر نو لاهور تدریس کرده بود وتوانسته بود تیم بسیار خوبی از خانم‌ها را تربیت کند. با شدت گرفتن بیماری‌های پدر بالاخره مادرم همه مسئولیت‌هایش را به شاگردانش واگذار کرد تا بهتر بتواند به همسرش خدمت کند.

در یکی از درسها کسی از مادرم پرسیده بود که: شما از چند دانشکده فوق لیسانس گرفته اید؟ مادرم لبخندی زده در جواب گفته‌اند: دخترم، لیسانس وفوق لیسانسها شمائید. من تا کلاس هشتم مدرسه راهنمایی "ملکه میری" در دهلی خوانده‌ام. آن خانم با تعجب پرسیده بودند: پس این همه علم ودانش را در کجا کسب کرده اید؟ مادر به این سؤال جوابی دادند که تاریخ می‌بایستی آن را با آب طلا بنگارد. ایشان در جواب گفته بودند: من زندگیم را در کنار دانشمند وپژوهشگری اسلامی گذراندم که با یک ساعت سخن گفتن با او انسان آنقدر علم ودانش بدست می‌آورد که دیگران اگر شب‌های دراز را با خواندن کتاب‌های بسیار به صبح برسانند نمی‌توانند به آنمقدار علم برسند!

یکبار چند تا از خانم‌ها پیش مادرم آمده بودند واز "قحط الرجال" نبودن مردان لایق ورهبران شایسته ودرستکار شکایت می‌کردند. مادرم خاموش به حرف‌هایشان گوش میداد. وقتی حرف‌های آن‌ها تمام شد ودل‌هایشان را خالی کردند مادر گفتند: ملت ما خودش مسئول این "قحط الرجال" است، والا در بین این ملت رهبرانی بودند که به ندرت می‌توان امثال آن‌ها را در ملت‌های دیگر یافت .. این قوم رهبری چون علامه اقبال داشتند که همه مسلمانان جهان او را سنبل آزاد مردی ورهبر ورهنمای خود می‌دانند. رهبر دیگری چون مولانا مودودی داشتند که با افکار واندیشه‌های خود در دنیا انقلاب به پا کرد وپرده از همه بیماری‌های کشنده فرهنگی ودینی وفتنه وفسادهای فکری واخلاقی چون بی بندباری، بد حجابی، ربا ورشوه خواری، دمکراسی غربی، تحدید نسل، وغیره .. کشیده، ریزه کاری‌ها واهدافی که پشت صحنه هر یک از این توطئه‌ها ومکر وحیله هاست را بر ملا کرده در سایه قرآن وروش پیامبر اکرم ج درمان آن‌ها را مطرح ساخته است، اما افسوس وصد افسوس که این ملت قدر رهبران خود را بخوبی نمی‌داند واز آن‌ها بطور درستی بهره نمی‌جوید.

وقتی بیماری‌های پدر شدت گرفت او به ما گفتند: من به جسم خودم بسیار ظلم کرده ام؛ من روی این استخوان‌های بیچاره یک ذره رحم نکرده ام، چشم‌هایم را از خواب طبیعی‌شان محروم کرده ام، آن‌ها می‌خواستند استراحت کنند وبخوابند ومن می‌خواستم بنویسم، همه روزم را مشغول فعالیت‌های اجتماعی وکارهای زندگی بودم، تنها در تاریکی شب که سکوت بر همه جا سایه می‌انداخت می‌توانستم آرام بنشینم وبا خیال راحت مشغول نوشتن شوم. بعد از صرف شام ونماز عشاء مشغول نوشتن می‌شدم وبعضی وقت‌ها هیچ متوجه نمی‌شدم که شب چطور تمام شد وتنها با شنیدن اذان صبح به خود می‌آمدم.

البته من هم حق دارم؛ اگر اینچنین نمی‌کردم تفسیر تفهیم القرآن کی تمام می‌شد؟ حالا هم این چشم‌ها از من انتقام می‌گیرند. من می‌خواهم بخوابم اما آن‌ها اصلا حاضر نیستند پلک روی پلک بگذارند، من آن‌ها را عادت داده‌ام که همیشه بیدار باشند وحالا ترک عادت برایشان سخت است. من می‌خواهم ذهنم لحظه‌ای آرام گیرد ودیگر فکر نکند تا من بتوانم راحت بخوابم، ولی هیهات که ذهنم عادت کرده است همیشه فکر کند وبرنامه بریزد وحالا حاضر نیست عادتش را کنار بگذارد! حتی این استخوان‌ها هم می‌خواهند از من انتقام بگیرند، قبلا من این‌ها را آرام نمی‌گذاشتم وحالا این‌ها مرا راحت نمی‌گذارند.

داروهای مسکن ودوا درمان‌های پزشکان یک کم نیرو وتوانی که در او بود را هم سرکشید. یک روز که حرف از بیماری‌ها ودردها بود مادر گفتند: شاید با کمی تغییر آب وهوا حالت بهتر شود. چطور است که من به پسرمان احمد فاروق بگویم که تو را با خودش به امریکا ببرد تا آنجا با خیال راحت درمان شوی.

با شدت بیماری‌های پدر بالاخره برادرمان دکتر احمد فاروق از امریکا آمد وبا اصرار بسیار زیاد همه دوستان ونزدیکان پدر قانع شد همراه با مادرمان در 26/ می/1979م با برادرمان برای علاج به آمریکا برود. بعد از یک ماه علاج ودرمان در بیمارستان‌های آمریکا پدر خیلی بهتر شد، وفورا شروع به نوشتن کتاب " زندگینامه پیامبر اکرم ج "([[71]](#footnote-71)) کردند.

از شرق وغرب وطول وعرض آمریکا وکانادا مسلمانان سیاه وسفید سیلاب وار برای دیدن او می‌آمدند. خیلی از افرادی که برای ملاقاتش می‌آمدند کسانی بودند که با خواندن مقاله‌ها ونوشته هایش مسلمان شده بودند. نویسنده سرشناس رمان مشهور (The Roots) آقای الیکس هیلی (Alex Haley) از راه بسیار دوری برای ملاقات پدر آمدند ورمانش را با امضای خود به پدر هدیه کردند. بسیاری از مسلمانان کشورهای اسلامی نیز به دیدنش می‌رفتند. وبعضی‌ها می‌گفتند که ما در ظاهر مسلمان بودیم ولی از اسلام هیچ نمی‌دانستیم، با خواندن نوشته‌های شما از نو مسلمان شده‌ایم.

پدر بسیار امیدوار بودند که بتوانند زندگینامه رسول اکرم ج را کامل کنند، اما در صفحه تقدیر چیز دیگری نگاشته شده بود، در 8/ سپتامبر/ 1979م سکته قلبی شدیدی به او دست داد، هنوز از پیامدهای این سکته آرام نگرفته بود که در21/ سپتامبر بیماریش شدت گرفت ودر یک آن دو کلیه وجگرش از کار افتادند. وبالاخره آن لحظه‌ای که برای همه می‌آید آمد، لحظه‌ای که هیچ گریزی از آن نیست... آری، در 22/ سبتامبر/ 1979م در بیمارستان "بفیلو" در ساعت یک ربع به شش بعد از ظهر بوقت پاکستان پدر جانش را به جان آفرین تسلیم کرد وبه دیار باقی شتافت.

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ١٥٦﴾ [البقرة: 156].

ما از آن خداییم وبه سوی او باز خواهیم گشت

﴿يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ٢٧ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً٢٨فَادْخُلِي فِي عِبَادِي٢٩ وَادْخُلِي جَنَّتِي٣٠﴾ [الفجر: 27-30].

ای انسان آسوده خاطر. به سوی پروردگارت باز گرد، در حالی که تو از کرده خود در جهان واز نعمت آخرت یزدان خوشنودی، وخدا هم از تو خوشنود است. به میان بندگان من در آی. وبه بهشت من داخل شو.

برادرم احمد فاروق با این خبر دردناک رنگ پریده وبی حال به خانه بازگشت. مادر در کمال صبر وبردباری غم واندوه وماتم خویش را پشت سر نهاده برای پسر گشنه وتشنه وپریشان وغمزده‌اش چای دم کرده، چای وبسکویت در دهنش گذاشته، او را دلداری می‌داد: خدا را شکر کن که تو پدرت را دیده ای، زیر سایه او همه این سال‌ها را سپری کرده ای، والا او در سال 1953م آماده اعدام شده بود. اگر در آن سال‌ها او را اعدام می‌کردند، حالا تو نمی‌دانستی که پدرت چه شکلی بوده است؟ ویا صدایش چطور بوده است؟.. الله اکبر ، این است صبر وبردباری... واین است توکل بر خدا وامید به او داشتن!...

مادر همه را به صبر واستقامت وبردباری دعوت می‌کرد ومی‌گفت:

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ١٥٦﴾ [البقرة: 156].

بخوانید وحرف نزنید. همه زن‌ها ومردها از صبر واستقامت این شیر زن حیران مانده بودند.

دایی مان دکتر جلال شمسی وقتی از تورنتو (کاندا) با ماشین خودش پیش مادر رسید رنگ ورویش کاملا زرد ورنجور شده بود واز شدت غم واندوه کاملا بی حال شده بود. وقتی مادر را دید دهنش از تعجب وا مانده گفت: خوهر جان، من از "تورنتو" تا "بفیلو" (آمریکا) یکریز گریه می‌کردم. با خودم می‌گفتم چطور به شما تسلیت بدهم؟ چه به شما بگویم؟ ولی با دیدن شما اشک‌هایم خشک شد. قبلا هم چند بار که با چشمان خودم می‌دیدم مولانا را به زندان می‌برند وتو دست بچه هایت را گرفته با اطمینان خاطر وآرامش به او نگاه می‌کنی از این صبر واستقامت تو تعجب می‌کردم. ترا به خدا بمن بگو این چه قدرت ونیروی روحانی است که تو داری؟! این قدرت وتوان را چطور بدست آورده‌ای؟ چگونه می‌توانی به این راحتی صبر کنی؟ مادر آرام به او گفتند: ایمان به ذات پاک خدا وتوکل وامید به او، وصبر واستقامت برای او، صفاتی هستند که انسان با کمک گرفتن از آن‌ها می‌تواند با مشکل ترین حالات زندگی مقابله کرده با سختی‌ها ومشکلات روزگار بسازد. احمد فاروق اجراءات لازمه را انجام داد وجسد را به فرودگاه نیویورک رسانید. خبر وفات پدر از همه شبکه‌های تلویزیونی آمریکا پخش شده بود. بسیاری از مسلمانان کشورهای مختلف جهان خودشان را برای شرکت در نماز جنازه به فرودگاه نیویورک رساندند. برادرم احمد فاروق مادر را در سالن انتظار گذاشته بود. در همین لحظات بسیاری از خانم‌های پاکستانی وهندوستانی وعرب وترک وآفریقایی که شوهرهایشان در بیرون منتظر نماز جنازه بودند به سالن انتظار آمدند. بعضی از خانم‌های پاکستانی که کنار مادر نشسته بودند واشک می‌ریختند با خودشان حرف می‌زدند ومی‌گفتند: قرار است جنازه را از بفیلو بیاورند، نمی‌دانیم تا حالا رسیده است یا خیر؟ مادر به آرامی به آن‌ها گفتند: جنازه رسیده است. آن خانم‌ها با تعجب به مادر نگاه کرده پرسیدند: شما از کجا فهمیدید که جنازه را آورده‌اند؟

مادر با اطمینان وآرامی نفسی کشیده به آن‌ها می‌گوید: من همراه جنازه آمده‌ام. خانم‌ها پرسیدند: شما با ایشان نسبتی دارید؟ جواب آمد که: ایشان همسر من بودند! خانم‌ها نا خودآگاه داد زدند: آه خدای من، شما خانم مولانا مودودی هستید؟ شما چطور با وجود این مصیبت بزرگ به این راحتی، و این چنین ساکت وآرام نشسته‌اید. ما و شوهرهایمان همه راه را گریه می‌کردیم واشک می‌ریختیم. با دیدن شما آدم به یاد خدا می‌افتد!

کم کم همه خانم‌های ترک واندونزی وعرب وآفریقایی متوجه شدند که این خانم خاموش وآرام همسر مولانا مودودی هستند. همه آن‌ها به مادر تسلیت عرض کرده گفتند: صبر وبردباری یعنی این! وقتی در سالن انتظار این حرف‌ها در جریان بود، در میدان فرودگاه نماز جنازه ادا می‌شد. به دلیل کوچکی میدان فرودگاه وانبوه زیاد جمعیت، مردم مجبور شدند شش بار جداگانه نماز جنازه برپا دارند.

قبل از رسیدن هواپیما به فرودگاه لندن انبوهی از مسلمانان کشورهای مختلف ونمایندگان همه کشورهای اسلامی برای نماز جنازه وآخرین دیدار دوست ومحبوب شان به فرودگاه آمده بودند. در آنجا نیز چند بار نماز جنازه برپا شد.

حتی در آخرین لحظات پدر نخواستند چون دیگران ساکت وخاموش به آرامگاهشان بروند، وتوده مردم را در سه قاره جهان آمریکا و اروپا وآسیا بیدار کرده بحرکت درآوردند، آنگاه آرام در قبرش خوابیدند!

او همه زندگیش را فدای راه خدا کرده در خدمت به خلق او سپری کرد وهیچ بفکر خود وفرزندان وآینده اقتصادی آن‌ها نبود، وتنها وتنها به آن هدف‌ها وآرمان‌های والایش می‌اندیشید.

وقتی مادرمان همراه با جنازه پدر به لاهور رسیدند همه ما بچه‌ها را تسلیت ودلداری می‌دادند وبه ما گفتند: برای او گریه نکنید. این جسم خاکی مثل لباس کهنه وپاره‌ای است برای روح. یک روز این لباس قشنگ ونو بود وجلب توجه می‌کرد، اما حالا دیگر رنگش رفته وکهنه شده، هر جا هرجا پینه دوزی شده ودیگر قابل پوشیدن نیست، برای همین روح آن را کنار گذاشته، ودر عوض لباسی نورانی که خداوند بدو داده است را پوشیده. حالا پدر شما کاملا خوب شده است، وخیلی آرام وراحت است، حالا او مهمان خدایش است. این چیزی که شما می‌بینید همان لباس کهنه وقدیمی روح است که در این تابوت بسته شده واز آمریکا آورده‌اند. آیا هرگز دیده‌اید کسی برای لباس قدیمی وپاره پوره شده گریه کند؟!

مادر با روش خودش بچه هایش را دلداری داده، به صبر وبردباری دعوت می‌کرد. نمی‌دانم که در حرف‌هایش چه سحر وجادویی ویا سری نهفته بود که با شنیدن آن اشکهای همه مان خشک می‌شد. مادر با صبر واستقامت بی مانندی با این مصیبت بزرگ مقابله کرد. ولی چندی بعد دچار افسردگی وپژمردگی شد.

من در آن روزها در دانشسرای دخترانه ادبیات انگلیسی جده در عربستان سعودی مشغول بتدریس بودم وتنها برای تعطیلات تابستانی به لاهور می‌آمدم. من با دیدن وضع مادر اصرار کردم که با من به جده بیاید، ولی او به هیچ وجه راضی بشو نبود، ومی گفت: من نمی‌توانم در خانه دخترم راحت باشم. من خیلی سعی کردم که او را راضی کنم، به او گفتم: مادرجان، تو مرا مثل پسرهایت بزرگ کردی، مثل پسرهایت خواندن ونوشتن آموختی، وحالا من مثل پسرهایت هم کار می‌کنم، شما فکر کن من پسر شما هستم واصلا زن نیستم!.. بالاخره فهمیدم چطور می‌توانم شکارش کنم، به آرامی به او گفتم: مادر جان، دوا ودرمان افسردگی وناراحتی‌های شما در این قرص وکپسول‌ها نیست، در آب وهوای مکه ومدینه است!.. با شنیدن این جمله صورتش گل کرد وراضی شد با ما بیاید. با رسیدن به عربستان سعودی اول به عمره رفتیم، وهمینکه از عمره برگشتیم مادر همه داروهایش را در کمد گذاشت وگفت: حالا به این‌ها نیازی نیست!

در رمضان مبارک چند بار به عمره رفتیم ودر ده روز آخر رمضان به مدینه منوره رفتیم، ودر کاروانسرای پاکستان که در آن روزها دقیقا روبروی در ورودی خانم‌ها به مسجد نبوی بود اقامت کردیم. مادر همیشه اصرار داشت که باید در صف اول جایی پیدا کنیم. این عجله کردن‌هایمان باعث می‌شد که احیانا مادر داروهای فشار خون ویا بیماریهای قلبش را فراموش کند، ووقت سحر تمام می‌شد.

یکروز من به او گفتم: مادر جان مواظب باش داروهایت را سر وقت بخوری، بخصوص دواهای قلبت را فراموش نکن، خدای ناکرده اینطور نشود که دم در مسجد از داخل شدن محروم شویم. او با حسرت به طرف من نگاهی کرد واین بیت شعر را خواند:

او که دوای قلب می‌فروخت، دکانش را جمع کرد ورفت ...

من کمی از آن‌ها دور شدم، وقتی برگشتم دیدم که پسرم اطهر([[72]](#footnote-72)) از مادر می‌پرسد: مادر بزرگ جان، شما می‌گفتید که پدر بزرگ کتاب می‌نوشت، حالا می‌گویید که دوای قلب می‌فروخت؟ مادر با محبت ومهربانی به نوه‌اش می‌فهماند که : آنچه پدر بزرگ می‌نوشت، مثل دارو قلب را شفا می‌بخشید.

شب 29 رمضان، شب ختم قرآن کریم در مسجد نبوی بود. جمعیت بسیار زیادی به شهر مدینه آمده بودند. در شهر وبخصوص در مسجد نبوی جای پایی خالی پیدا نمی‌شد. ما هم خیلی زود برای نماز به مسجد رفته بودیم ودر صف اول جایی برای خود دست وپا کرده بودیم. قبل از اقامت نماز دو خانم پلیس همراه با یک افسر وارد مسجد شده با لهجه‌ای بسیار تند وتیز داد کشیدند که: عقب‌تر بروید، بروید عقب، صف اول را خالی کنید. ما پشت سرمان را نگاه کردیم، دیدیم که انبوه جمعیت چنان جمع شده‌اند که جای سوزنی خالی نیست. من طاقت نیاوردم وبا لهجه‌ای تند وتیز سر پلیسها داد کشیدم که: برای چه عقب برویم؟ آن‌ها گمان کردند که من از سعودی هستم، آرام گفتند: جایی برای مهمانان خصوصی‌ای که از کشور بحرین آمده‌اند باز کنید. من صدایم را بالاتر برده با عصبانیت رویشان داد زدم: همه ما مهمان‌های خصوصیم. این مسجد پیامبر خدا ج است وهمه ما مهمان‌های خاص او هستیم! این مسجد رسول الله ج است کاخ آن‌ها که نیست!

خانم‌های عربستانی که برای نماز آمده بودند با شنیدن حرف‌های من جرأت گرفته با من همزبان شدند که: کاملا درست است، حرف بجایی است، بخدا که راست می‌گوید...

در این لحظه‌ها بود که صدای اقامه نماز بلند شد وما بلند شده "الله اکبر" گفته شروع به نماز خواندن کردیم. وپلیس‌ها مجبور شدند از آنجا دور شوند. وقتی ما نماز فرضمان را خواندیم وخانم‌های عرب لباس پاکستانی مرا دیدند با تعجب پرسیدند: شما را بخدا، شما پاکستانی هستید؟ از کجا این قدر خوب عربی یاد گرفته اید؟

من به مادرم اشاره کرده گفتم: از پدر ومادرم. آن خانم‌ها بطرف مادرم آمدند ودست‌هایش را بوسیدند.

بعد از نماز عید ما به طرف جده حرکت کردیم. در راه بازگشت من از مادر پرسیدم که چطور، از عبادتت در مدینه که راضی هستی؟ نفس سردی کشیده گفت: روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد!

دخترم رابعه در آن روزها خودش را برای امتحان نهایی کلاس هشتم آماده می‌کرد. من به او نصیحت می‌کردم که: دخترم، تو می‌بایستی به هر صورتی شده، شاگرد اول شوی، باید خیلی زحمت بکشی وخودت را خوب آماده کنی. چرا که معدل کلاس هشتمت در همه مسیر تحصلی آینده ات اثر خواهد گذاشت. مادر حرفهایم را شنیده در گوشش جای می‌داد. از آن روز نمازهایش بسیار طولانی شد. یکروز من از او پرسیدم: مادر جان، این روزها شما خودت را در نماز بسیار اذیت می‌کنی، نکند با این نمازهای طولانی صحتت لطمه بخورد. او همان حرف‌هایی که یک هفته پیش من به رابعه گفته بودم را برایم تکرار کرده گفت: من هم باید امتحان بدهم، وهمه زندگی اخروی من در گرو همان امتحانم خواهد بود. من هم می‌خواهم که در هر امتحانی شاگرد اول شوم؛ در امتحان نماز ودر امتحان روزه وعمره وغیره ..

همچنین وقتی به سفر طولانی‌ای می‌رفتیم مثلا از جده به مدینه ویا طائف می‌رفتیم. مادر قرآن مجیدش را در ماشین می‌گذاشت ودر راه سعی می‌کرد بیشتر وقتش را صرف حفظ کردن بعضی آیات ویا سوره‌های قرآنی کند. شعارش این بود که "اگر غنچه‌ای گل باش ، واگر گلی گلستان شو"، او همیشه سعی می‌کرد به علم ودانشش بیفزاید. در همین سفرها یکبار سوره مبارکه "فتح " ویکبار ده آیه اول سوره مبارکه "کهف" را حفظ کرد ووقتی به مسجد نبوی رسیدیم آنچه را تازه حفظ کرده بود در نمازهایش خوانده، این سخن پیامبر اکرم ج را برایمان نقل کردند که: بهترین تلاوت قرآن کریم آن است که در پیشگاه پروردگار متعال، در نماز ایستاده تلاوت کنی. یادم است روزی که ده آیه اول وده آیه آخر سوره مبارکه کهف را حفظ کرده بود وبرای اولین بار در نمازش در مسجد نبوی خواند به ما گفت: احساس می‌کنم که گویا به سعادت وخوشبختی بسیار بزرگی رسیده‌ام. سپس نفسی کشیده به آسمان خیره شده گفت: باور کنید؛ همه مال وثروت ودارایی وزیبایی وقدرت ونیرو وتوانایی وکمال وعزت در داخل خود انسان نهفته است در بیرون هیچ چیزی نیست، وآن اشخاصی که این چیزها را در بیرون از خود تلاش می‌کنند در واقع از داخل بسیار فقیر و بی‌چاره وزشت وناتوان وبدبختند وسعی می‌کنند که این احساس حقارت وخود کم بینی را با زرق وبرق بیرونی جبران کنند.

تنها آنروز بود که من فهمیدم چرا مادرمان هرگز از خدا بیامرز پدرمان چیزی نخواست؛ نه وسایل آرایشی ونه زیور آلات ونه لباس‌های رنگارنگ وطلا ونقره. در حقیقت او به این زیبایی‌های ظاهر هیچ نیازی نداشت، او در داخل خودش آنقدر زیبا وبا قناعت وپر بود که به این ظاهر سازی‌های دروغین هیچ توجهی نمی‌کرد.

مادر آرزو داشت که بتواند یک دو هفته‌ای را هم در مکه مکرمه به عبادت بپردازد. من با خواهر فرحانه همسر دکتر حافظ عبد الحق که در مکه روابط وقوم وخویش زیادی داشتند مسئله را درمیان گذاشتم. ایشان ترتیب جایی را در مکه دادند وخودشان مدت دو هفته با مادر ماندند و بی‌نهایت به او خدمت کردند.

مادر عادت داشت خیلی وقت‌ها جواب سؤال‌ها را با شعر بدهد. وقتی از مکه برگشتند من از ایشان پرسیدم که عبادتت در مکه چطور بود؟

مادر با حسرت آهی کشیده گفتند:

|  |
| --- |
| نمی‌دانم چه منزل بود، شب جایی که من بودم |
| بهر سو رقص بسمل بود شب جایی که من بودم |
| خدا خود میر مجلس بود، اندر لا مکان «خسرو» |
| محمد شمع محفل بود، شب جایی که من بودم |

در دلم می‌گفتم که حتما از این جواب روح شاعر امیر خسرو دهلوی([[73]](#footnote-73)) به وجد آمده است. که از طرف مادر یک بیت شعر دیگری آمد:

|  |
| --- |
| شمعی را جلوی ماه رخ نهاده گفتند |
| تا ببینیم پروانه بدین سو می‌رود یا که به آنسو([[74]](#footnote-74)) |

بعد از آن لبخندی زده گفت: معنای واقعی این شعر در حرم شریف برایم خوب روشن شد. وقتی به طرف خانه خدا نگاه می‌کردم می‌دیدم که مردم دنیا ولذت‌ها وخوشی‌های آن را پشت سر گذاشته پروانه وار دور آن می‌چرخند وطواف می‌کنند. وقتی به صفا ومروه نگاه می‌کردم می‌دیدم که حاجیان دیوانه وار همه چیز را فراموش کرده مشغول عبادت ومدهوش ذکر وطاعتند، ووقتی از حرم شریف بطرف خانه می‌رفتیم انبوه مردم را می‌دیدم که در بازارها دوکان‌ها مشغول خریدند. آن‌جا هم پروانه‌های خودش را داشت که دنبال طلا وجواهرات ولباس وساعت ووسایل برقی ووسایل خانه وغیره وغیره مست ومدهوش می‌چرخیدند. عاشقان الهی آن‌جا پروانه وار مست طاعت وعبادت بودند وعاشقان دنیا در این‌جا دیوانه وار در پی زرق وبرق زندگی!

با اصرار زیاد اسماء وخالد وعائشه([[75]](#footnote-75))، مادرم به لاهور بازگشتند. ولی هرگز خاطرات زیبای آنروزهایی را که در مکه مکرمه ومدینه منوره سپری کرده بودند را فراموش نکردند.

**(16)**

یکبار مادرم خیلی بی‌مار بودند و دایی مان خدا بیامرز خواجه محمد شفیع برای عیادت ایشان آمده بودند. پدرم از ته دلشان جمله‌ای گفتند که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. ایشان گفتند: وقتی مردم در اینجا وآنجا شعار می‌دهند که : مولانا مودودی زنده باد! جماعت اسلامی زنده باد! من در ته دلم فریاد می‌زنم؛ همسرم محموده بیگم زنده باد. وقتی لشکری بر دشمنانش پیروز می‌شود ومردم گردنبندهای گل به گردن سپه سالار آویزان می‌کنند واو را در آغوش می‌گیرند ویا بر دست‌هایشان بلند کرده نعره زنده باد سر می‌دهند کسی بیاد آن سرباز گمنامی که جان خود را بر کف نهاده این پیروزی را با خون خود ساخته نمی‌افتد. همه مست شعارها ونعره‌های "زنده باد" خود هستند وکسی به آن ایثارها واز خود گذشتگی‌ها ووفاداری‌ها ومردانگی‌ها توجهی نمی‌کند.

مادرم برای استادهایش عزت واحترام خاصی قائل بود. حضرت مولانا امین احسن اصلاحی([[76]](#footnote-76)) هر روز بعد از عصر تا مغرب در دار الاسلام درس قرآن می‌دادند ومادرم در این درسها شرکت می‌کرد ووقتی به خانه بر می‌گشت آن‌ها را خوب مراجعه کرده تکالیفش را با دقت انجام می‌داد. با همین عشق وعلاقه حدیث پیامبر اکرم ج را در محضر حضرت مولانا عبد الغفار حسن([[77]](#footnote-77)) آموختند. مادرم به این دو استاد بزرگوارش احترام خاصی می‌گذاشتند. جدا شدن آندو از جماعت اسلامی برای مادرم صدمه بسیار بزرگی بود. البته ایشان به دختر کوچک مولانا اصلاحی شیر داده بودند، وهمیشه می‌گفتند: من چهارتا دختر دارم نه سه تا..

چیزی که بدان افتخار می‌کنم واز یادم نمی‌رود اینست که مادرم هرگز حاضر نشدند بر نام و نشان شوهرشان سوار شوند ویا آن را "جنس بازار" قرار دهند. بعد از وفات پدرمان ژنرال ضیاء الحق([[78]](#footnote-78)) رئیس جمهور کشور، عضویت مجلس سنا و همچنین وظیفه مستشار خاص رئیس جمهور در مسائل زنان را به مادرم پیشنهاد کردند. ایشان برای قانع کردن مادر اول خان عطیه عنایت الله را فرستادند وبعد از او خاله بزرگمان خدا بیامرز نثار فاطمه را.

مادر جان از خانم عطیه عنایت الله با صمیمیت و دوستی معذرت خواسته، درخواست رئیس جمهور را رد کردند. اما وقتی خاله نثار فاطمه برای پا فشاری آمدند مادر شطر اول بیت دوست داشتنیش را برایش خواند که:

" این خرید و فروش و تجارت نیست، عبادت خداست!"

سپس گفتند: علم و دانش قرآن وحدیث پیامبر اکرم ج برای بدست آوردن دنیا ورتبه‌ها وشغلهای دنیایی نیست، این راهی است برای بدست آوردن رضایت الهی ورسیدن به بهشت برین. من نمی‌توانم نام ونشان زیبای همسر خدا بیامرزم را "جنس بازار"ی کنم. مردم برای خوشبختی بچه هایشان وسر وسامان دادن آینده شان جان می‌کَنند ومولانا مودودی زندگیش را در راه سربلندی دین خدا ورسیدن به رضایت الهی گذاشتند. او تصویری گویا بود از این بیت نصر الله خان عزیز:

هدف از زندگیم، سر بلندی دین توست من تنها برای این مسلمانم وبرای همین نماز می‌خوانم([[79]](#footnote-79))

سپس گفتند: شکر خدا من وبچه هایم هیچ نیازی نداریم که در این دنیا بر این "نام" سوار شویم ویا از آن سوء استفاده کنیم. خدا را شکر می‌کنیم که با فضل ورحمت‌های بیدریغ خویش ما را بی نیاز ساخته است. اما این "نام" را ما برای روزی گذاشته ایم که خداوند به ما مژده داده است:

﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ٢١﴾ [الطور: 21].

کسانی که خودشان ایمان آورده‌اند وفرزندانشان از ایشان در ایمان آوردن پیروی کرده‌اند، در بهشت فرزندانشان را بدیشان ملحق میگردانیم، بی آنکه ما اصلا از عمل آن کسان چیزی بکاهیم. چرا که هر کس در گرو کارهائی است که کرده است ...

من تنها از خداوندم می‌خواهم که من وبچه هایم را در بهشت‌های برین با او همنشین سازد وما را از اجر وپاداش جهاد وتلاش وانفاق واز خود گذشتگی‌ها و ایثار هایش محروم نسازد. آمین!، خواهر، مولانا در پی رضایت خدایش بود واز بندگان او هیچ هراسی نداشت واز کسی هم هیچ توقعی نداشت. برای رسیدن به رضایت خدا، با همه دنیا ودنیا پرستان جنگید وهرگز حاضر نشد خالق وآفریدگارش را بخاطر انسانی از خود بیازارد:

|  |
| --- |
| توحید این است که خداوند در روز حشر گوید |
| این بنده من بخاطر من از همه جهانیان خشمگین است([[80]](#footnote-80)) |

**(17)**

مادر در آخر عمرش همیشه از پدر یاد می‌کرد، یکبار هوا بسیار گرم وشرجی بود، ناگهان برق رفت وتا دیر وقت نیامد. مادر که نفس تنگی داشت در گرمی ورطوبت هوا حالشان بسیار بد می‌شد. او از شدت بیماری کاملا از حال رفت. وقتی به هوش آمد با حسرت گفت: الآن صدای پدرتان را شنیدم که می‌گفت: چرا در آن گرمی نشسته ای، یک کم بیا بالا، ببین این‌جا چه هوای خوبی است! سپس نفس سردی کشیده آهی سر داد وگفت: دست من که نیست، من چطور می‌توانم پیش تو بیایم؟ منتظرم که خداوند مرا دعوت کند تا بیایم.

وقتی حال مادر خیلی بدتر شد خواهرم اسماء او را به خانه خودش که کنار خانه پدرمان بود برد. چند روز بعد که به دیدنش رفتم گفتند که امروز نه حرفی زده ونه غذایی خورده. من پیش او رفتم و تنها گفتم:

دهلی، شهری بود نمونه در جهان.......

مادر فورا در جواب گفت:

....... مردم از هر سوی برای کسب روزی بدانجا می‌آمدند

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زمانه آن را غارت کرده ویران ساخت |  | ما ساکنان این سرزمین ویرانه‌ایم |

من گفتم: مادر جان، چه کسی گفته شما مریضید، ما شاء الله، صد ما شا الله شما خیلی هم خوب وتندرستید، بلند شوید غذایتان را میل کنید. مادر بلند شد وبا خوش‌حالی غذایش را خورد وبا هم از هر طرف سخن گفتیم.

یکبار دیگر بی‌ماریش شدت گرفت، تا جایی که متوجه کسی نمی‌شد وکسی را نمی‌شناخت، تنها یک جمله را تکرار می‌کرد: می‌خواهم به کوچه «پندت» بروم. وقتی من رسیدم خواهرم اسماء پرسید: کوچه پندت کجاست؟ من گفتم: این جای بسیار مشهوری است در دهلی که خانواده پدرمان در آنجا زندگی می‌کردند. سپس بالای سرش نشستم و منطقه‌های مختلف دهلی را نام بردم، او خیلی خوش‌حال شد ولی حاضر نشد لب به غذا بزند. من گفتم:

این تجارت وسوداگری نیست، این عبادت خداست...

مادر به ذهنش فشار آورد وپس از اندکی ادامه داد:

...‌ای بی خبر آرزوی پاداش را نیز ترک کن:

|  |
| --- |
| «واعظ»، «کمال ترک» را می‌بینی یا «مراد» را |
| حالا که دنیا را ترک کرده ای، آخرت را نیز ترک کن |

بعد از آن از دست من سوپ خورد.

در روزهای آخر نمی‌توانست کسی را بشناسد. یک روز بعد از مغرب شروع کرد به حرف زدن: روزه یتان را باز کنید! زود باشید، باید برای نماز تراویح به مسجد نبوی برسیم. زود باشید امروز ختم قرآن کریم است. باید در صف اول جایی پیدا کنیم!

کمی آرام گرفت ودوباره ادامه داد: اینجا را ببین، با هزار ویک زحمت توانستیم در صف اول جایی پیدا کنیم، واین‌ها می‌گویند بروید پشت، مهمان‌های خصوصی آمده‌اند. برو آقا، همه ما مهمان‌های خصوصی هستیم. این مسجد رسول خداست خانه کسی که نیست!

همه اطرافیان مات و مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردند که مادر جان چه می‌گوید. تنها من بودم که می‌دانستم که روح او از قید زمان ومکان بیرون آمده والآن در مسجد نبوی در مدینه منوره پر میزند واو امشب را شب 29 ماه مبارک رمضان می‌بیند. این آخرین حرف‌هایی بود که او در این دنیا زد وبعد از آن برای همیشه خاموش شد. إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَیهِ رَاجِعُونَ!

آورده‌اند که: در هنگام بیماری آخر مولانا رومی([[81]](#footnote-81)) یکی از عالمان وبزرگان که به عیادت او آمده بود به او گفت: زیاد به خودتان فشار نیاورید، ان شاء الله، خوب می‌شوید. مولانا در جواب گفتند: شفا وتندرستی بر شما مبارک باد، تنها به اندازه یک تار مویی فاصله مانده است که بعد از آن نور به نور می‌پیوندد وخاک به خاک!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خاکی ونوری نهاد بنده مولا صفات |  | از هردو جهان غنی دل اوست‌بی نیاز |

پدر گرامیمان در 22/ سپتامبر/ 1979م به دیار باقی شتافت ومادر عزیزمان در 4/ آوریل/ 2003م شب جمعه بیست دقیقه مانده به ساعت هشت از این جهان فانی رخت بر بست وروز بعد، روز شنبه ساعت ده و چهل و پنج دقیقه به خاک سپرده شد.

من دفتر این خاطرات را با بیت شعری که مادر بسیار دوست داشت می‌بندم:

|  |
| --- |
| با خیال راحت سبک بال تا روز محشر می‌خوابیم |
| که بار امانت وغم هستی را از دوشمان بر داشته‌ایم |

حمیرا مودودی

پسگفتار

از دیر زمانی است که کشورهای جهان سوم وبخصوص کشورهای اسلامی جولانگاه استعمارگران شرقی وغربی بوده‌اند. وبا کشف نفت در جهان عرب وایران اهمیت این منطقه برای آن‌ها به دوصد چندان افزایش یافت. کشورهای ابر قدرت همواره در تلاش بودند با مکیدن خون این منطقه بتوانند به منافع کلانی دست یابند. ودر این راستا به موفقیتهای چشمگیری دست یافتند وتوانستند جهان غرب را از تخلف وعقب ماندگی سه قرن پیش بیرون کشیده در رأس هرم قدرت قرار دهند. وآمریکا با تکیه به منابع خام همین منطقه توانست ابرقدرتی شود که نه تنها به استعمار وربودن ثروت‌های کشورهای ضعیف اکتفا نمی‌کند بلکه می‌خواهد طرز تفکر واندیشه وحتی عقائد مذهبی ملتها را بر اساس مفکوره واندیشه‌های برده منشانه خود تربیت کند.

بدون شک این تجاوزهای بی رحمانه به منابع وحقوق و اعتقادات ودیانات ملت‌ها حداقل در کشورهای مسلمان از روز اول با واکنش‌هایی روبرو شد که بیشتر این واکنش‌ها چون جنبه حماسی داشتند واز نظر تاک تیک وبرنامه ریزی دراز مدت موفق نبودند نتوانستند در مقابل قدرت وسلاح غربی‌ها زیاد دوام بیاورند، تا اینکه همزمان با فرو ریختن پایه‌های آخرین رمز وحدت مسلمانان یعنی خلافت عثمانی در ترکیه، حرکت‌های «اخوان المسلمین »توسط حسن البنا([[82]](#footnote-82)) در مصر و«جماعت اسلامی» مولانا مودودی در هند با شعار « اسلام دین ودولت است» بپا خواستند. وبا مرور زمان توانستند حقانیت حکومت‌های دست نشانده آمریکا و ابر قدرت‌های غربی وشرقی را زیر سؤال ببرند ومردم را از آشی که برایشان پخته شده است آگاه سازند.

با بروز این اندیشه‌های بیدارگرانه منابع اقتصادی واهداف توسعه طلبانه و استعماری غرب شدیدا با مقاومت اقشار ملت‌ها روبرو شد؛ خر شوروی در افغانستان وچچن بگل فرو رفت و نهایتا از پا درآمد ونامش در لیست مردودی‌های قرن بیستم میلادی با خط قرمز نوشته شد. پوزه آمریکای ابرقدرت در کشورهای فقیری چون صومال وسودان بزمین مالیده شد ودر بحران عراق وافغانستان چهره واقعی ددمنشانه وخونخوارانه‌اش برای جهانیان روشن گشت...

حرکت‌های دفاعی ومقاومت‌های ضد استعماری در گوشه و کنار دنیا از بوسنه و هرزگوین گرفته تا فلسطین اشغالی نمایانگر بیداری ملت‌هاست.

بحث‌ها و پژوهش‌های سیاسی بسیاری برای روشن ساختن اسباب شکست ابرقدرت‌ها در کشورهای مسلمان از جانب غربی‌ها صورت گرفته که همه به صورتی نهضت‌های اسلامی معاصر را مهمترین عامل شکست سیاست‌های استعمارگران می‌دانند..

آقای «لیورنت میوراویک» تحلیلگر سیاسی مؤسسه «راند» در پژوهشی مفصل بعنوان « نه سعودی عربی» که برای سازمان دفاع آمریکا پنتاگون تهیه کرده است وهابی‌ها و دیوبندی‌ها و اخوان المسلمین و به خصوص سید قطب و مودودی را دشمنان سرسخت منافع آمریکا وجهان غرب در منطقه برشمرده با تزویر زیرکانه و احساسات برانگیز تاریخ دوقرن معاصر سعی دارد به سیاستمداران آمریکا بفهماند که لوله تفنگ خود را به سینه چه کسی باید نشانه بگیرند!

او صراحتا مودودی را بعنوان مغز تشنج‌گرا ومحرک اصلی دیوبندی‌های هند و پاکستان معرفی کرده روح فرهنگ غرب ستیزی آن‌ها را بدو نسبت می‌دهد.([[83]](#footnote-83))

جماعت‌های «اخوان المسلمین» و«جماعت اسلامی» در بیش از هشتاد کشور جهان فعالیت‌های نمایانی دارند ودر پارلمان‌های ده‌ها کشور چون الجزائر ، یمن، سودان، کویت، بحرین، اردن، پاکستان و... نمایندگانی دارند که با آراء چشمگیر مردم انتخاب شده‌اند([[84]](#footnote-84)). این‌ها همه چراغ خطرهای بسیار شدیدی است که خواب از چشمان جهان غرب و به خصوص آمریکا می‌رباید.

در این راستا سیاستمداران کشورهای استعماری سعی کردند به گونه‌ای این نهضت‌های اسلامی را سرنگون و یا ناتوان کنند. زندان‌های دست نشاندگانشان از رهبران آگاه مسلمانان بیدار پر شد وجلادانشان از خون آن‌ها سیراب، ولی مشکل بر طرف نشده هیچ آتش بیداری اسلامی شعله ورتر گشت.. ظاهرا سیاست جدیدی که این کشورها در نظر گرفته‌اند براندازی وتحریف افکار واندیشه‌های بیدارگرایانه‌ای است که رهبران نهضت‌های اسلامی چون سید قطب ومودودی مطرح ساخته‌اند..

چرا مودودی و سید قطب؟!

ظاهرا قرعه اول بنام سید قطب ومودودی زده شده است. و آن هم به دو دلیل:

اول اینکه هر یک از این دو صاحب ده‌ها کتاب هستند که به همه زبان‌های زنده دنیا ترجمه وصدها بار چاپ شده‌اند ودر دسترس جوانان واندیشمندان جهان قرار دارد([[85]](#footnote-85)).

دوم اینکه هر دو بر مسئله «حاکمیت خدا» و«حکومت اسلامی» و«افتخار به دین ومذهب وفرهنگ اسلامی» در نوشته های‌شان تأکید کرده‌اند. بعبارت دیگر می‌توان گفت که اساس اندیشه‌های سید قطب و مودودی در اعتماد به پایه‌های اصیل اسلامی ومقابله با تنگ نظری‌های قومگرایانه وجاهلیت مآب ومقابله با فرهنگ‌های بیگانه وافتخار به دین مبین اسلام خلاصه می‌شود([[86]](#footnote-86)).

جالب این‌جاست که دشمن خارجی همان طور که وظیفه اعدام جسمی این شخصیت‌ها را به دوش برده گان ودست نشاندگان داخلی خود نهاده بود وظیفه سرکوبی آن‌ها را نیز به این غربزدگان سپرده است. البته زرق و برق اعلامی و تبلیغاتی آن‌ها به قدری جالب توجه بوده که گویا برخی از نویسندگان مسلمان نیز دانسته ویا نادانسته فریب خورده در این راستا با آنان همصدا شده‌اند.

هر چه باشد ما بدون اشاره به پشت پرده و بدون تعلیق برخی از این نوشته‌ها را به عنوان مثال ذکر می‌کنیم تا حجم این معرکه سرد برای خواننده روشنتر شود:

از دیدگاه آقای خلیل علی حیدر مودودی جوانان را بسوی جهان آخرت وزیارت قبرستان‌ها برای عبرت گرفتن دعوت می‌کند واز لذت‌ها وخوشی‌های دنیا بی بهره می‌گرداند! واو پدر روحی سید قطب وسایر تحلیل گران اسلام سیاسی چون سعید حوی وفتحی یکن وعبد الله العقیل و... در جهان است که به اصولی‌گرایی اسلامی و فکر تکفیر دعوت می‌کنند([[87]](#footnote-87)). وآقای حمود الحطاب نیز نویسندگان اخوان المسلمین که به افکار واندیشه‌های مودودی متأثر بوده‌اند را عامل اصلی فساد (!) وناهنجاری‌های برنامه‌های درسی آموزش وپرورش کویت معرفی می‌کند، چرا که آن‌ها باعث شده‌اند مردم به عادات ورسوم اسلامی پایبند شوند واز لذت بردن به دنیا ورسیدن به زندگی پر تجملاتی غرب محروم بمانند!([[88]](#footnote-88))

برخی دیگر تار وپود اسلامگرایان سیاسی وحرکت‌های اصولی‌گرایی و رادی‌کالی را بهم دوخته می‌پندارند زیرا که هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانند دین را از سیاست جدا تلقی کنند. و همه آن‌ها به مسئله حاکمیت خدا وحکومت اسلامی که نتیجه فشارهای نفسی زندان بر مودودی وسید قطب وسائر اخوانی‌ها بود معتقدند([[89]](#footnote-89)).

این‌ها می‌خواهند بر حقائق انکار ناپذیر سرپوش بگذارند ونمی دانند که حکومت اسلامی از دیدگاه مسلمانان چیزی نیست که از عقل این فیلسوف ویا آن اندیشمند ترشح شده باشد ویا اکتشاف فلان علامه ویا رهبر باشد بلکه تعبیری است گویا وتفسیری اجتماعی از عقیده توحید و یکتاپرستی. ونوشته‌های اندیشمندان معاصر اسلامی به گونه‌ای آن را مطرح ساخته است مثلا: افرادی چون مودودی وحسن البنا وعبد القادر عوده وسیدقطب وغزالی وقرضاوی دولت اسلامی را به عنوان یک تکلیف الهی مطرح می‌کنند که وظیفه تطبیق شریعت اسلامی را بر عهده دارد. گر چه حسن البنا آن را پله‌ای برای بازگشت به خلافت اسلامی می‌داند وعبد الوهاب خلاف نظام خلافت را بعنوان حکومت اسلامی معرفی می‌کند وابو الاعلی مودودی آن را با اصطلاح «نظام شامل» وهمه جانبه یاد می‌کند که البته بعدها در اصطلاحات سیاسی روز حکومتهای استبدادی به حکومت‌های «نظام شامل» ثیوقراطیة مشهور شدند واین باعث شد قرضاوی اصطلاح «اسلام : پیام همه گیر» الاسلام، رسالة شاملة را برای تعریف دولت اسلامی انتخاب کند. با این وجود افرادی سعی کردند با تحریف دیدگاه اسلام گرایان از حکومت اسلامی آن را بعنوان نظریه‌ای مطرح سازند که طرفداران آن می‌خواهند بدین صورت از محاسبه وبازجویی فرار کرده شورا وقانون را با ترفند «حق خدایی» زیر پا بگذارند([[90]](#footnote-90)).

وچون نوشته‌های مودودی وسیدقطب مردم را از اطاعت کورکورانه وچشم بسته حکومت‌های دست نشانده برحذر می‌دارد وبه فتواهای آخوندهای حکومتی به چشم اتهام می‌نگرد، آن عده از حرکت‌های به اصطلاح سلفی گرا که برخی از حکومت‌های استبدادی منطقه برای شرعیت دادن وحقانیت بخشیدن به خود آن‌ها را چون قارچ در کشورهای اسلامی سبز کردند گناه رشد افکار تکفیری را به گردن سید قطب ومودودی می‌اندازند([[91]](#footnote-91)).

البته باید خاطرنشان ساخت که هیچ یک از رهبران حرکت‌های اسلامی از دیدگاه هواداران وطرفدارانش معصوم شمرده نشده است. ونوشته هایش توسط دیگر همفکرانش مورد بحث وتحلیل وگاهی هم نقد قرار گرفته است.

دومین مرشد عام اخوان المسلمین استاد حسن هضیبی مثلا در کتاب «دعاة .. لا قضاة» ما دعوتگریم نه قاضی! در پی علاج بیماری‌های رادیکالی وتندروی‌های برخی اسلام گرایان وسرکوبی میکروب تکفیر به این واقعیت که کج فهمی‌های عده‌ای از جوانان نا آگاه از نوشته‌های مودودی آن‌ها را به گمراهی کشیده است اشاره می‌کند واو در پی روشن ساختن برخی مفاهیم برای آن عده از تندروان اعتراضاتی بر استاد مودودی وارد می‌کند که خود نیاز به بحث وبررسی مجدد دارد.

شکی نیست که برخی از نوشته‌های سید قطب ومودودی توسط برخی کوته فکران وکج فهمان به تحریف کشیده شده است واحیانا مورد سوء استفاده قرار گرفته است. اما سید قطب تنها در برخی از عبارات تند وتیز «معالم فی الطریق» چراغی بر فراز راه([[92]](#footnote-92)) خلاصه نمی‌شود وهمانطور که سید را می‌بایستی در «چراغی بر فراز راه» خواند در «اسلام وامنیت جهانی»([[93]](#footnote-93)) ودر شاهکارش تفسیر « فی ظلال القرآن» نیز می‌بایست خواند.

مودودی با دید یک رهبر انقلابی که تازه کشورش را از زیر یوغ ستم گران کافر نجات داده است، با دلی خونین و آرزوهای ایده آل به ملت مسلمان خود که از دین بیگانه‌اند می‌نگرد. او در نوشته هایش حقیقت تلخ دوری از فهم درست ملتش از اسلام را به تصویر می‌کشد واز نادانی‌ها ویدک کشیدن اسلام بی روح آن‌ها رنج می‌برد.

مودودی در کتاب «مصطلحات أربعة» خود سعی دارد برای بالا بردن سطح جامعه خود وآشنایی آن با فهم درست ودرک عمیق از اصطلاحات «الوهیت وربوبیت و...» جامعه‌اش را برای برپایی حکم خدا آماده سازد.

در حالی که استاد هضیبی در فکر معالجه انحراف تکفیر در جامعه است. او در حقیقت با مودودی مشکلی ندارد بلکه با پژواک نادرست ودرک وفهم سطحی حرف‌های او در جامعه‌ای که با دوگانگی جامعه مودودی دست به گریبان نیست ودر پی وحدت وهمبستگی اسلامی است هراس دارد([[94]](#footnote-94)).

و چیزی که ما را برآن داشت تا کتاب استاد هضیبی را ورق بزنیم سوء استفاده برخی از قلم‌های کج فهم از این نقد دوستانه است:

مثلا آقایی بنام جمال باروت با لحنی آخوندمنشانه و لهجه‌ای منصفانه وارد میدان می‌شود تا تیشه بریشه اندیشه «حکومت اسلامی» در کتاب‌های مودودی بزند. او با مطرح ساختن این واقعیت که هضیبی در کتابش با مودودی مشکلی ندارد ادعا می‌کند که مشکل هضیبی با پیروان سید قطب بوده است(!) که افکار مودودی را در چهار چوبی تکفیری تفسیر کردند. باروت می‌خواهد بدینوسیله سید را زیر سؤال برده مودودی را برای چند لحظه از معرکه سالم بدرکشد. ووقتی خواننده با این دیدگاه روبرو شده او را انسانی تحلیل گرا تلقی کرد فورا بخورد او بدهد که تئوری «حکومت اسلامی» مودودی در واقع تصوری است از حکومت کمونیستی وحکومت‌های نازی (!).. او با زیرکی تمام می‌خواهد اخوان المسلمین را تصوری جنجال آفرین و تکفیری مآب معرفی کند([[95]](#footnote-95)).

نویسنده‌گان دیگری که قدرت باروت را در بازی با کلمه‌ها ندارند کتاب هضیبی را بعنوان ردی صریح بر شخص سید قطب ومودودی تلقی کرده واقتباساتی از کتاب را با درج کردن نام‌های مودودی وسید قطب در بین جمله‌های مؤلف بعنوان مدرک می‌آورند!([[96]](#footnote-96))

در مقابل این کج فهمی‌های متعمدانه ویا جاهلانه دکتر یوسف قرضاوی سعی می‌کند مفاهیم «حاکمیت خدا» و«حکومت اسلامی» را از دیدگاه سیدقطب ومودودی روشن سازد تا به سکولارها بی دینگرایان غربزده‌ای که تلاش دارند سخنان مودودی وسید را تحریف کنند فرصت خنجر زدن به حرکت‌های اسلامی ندهد. او می‌گوید که سید قطب ومودودی از حاکمیت الهی قواعد اساسی دین در رابطه با حکومت اسلامی را در نظر دارند نه اینکه خداوند دانشمندان ویا پادشاهانی را برمی انگیزد تا با استفاده از نام او بر گردن مردم سوار شوند. در تفکر اسلامی مودودی وسید قطب اساس حکومت سیاسی به مردم برمی گردد وبه آن‌ها حق انتخاب سردمداران وتوان محاسبه آن‌ها ودر حالت نیاز برکناریشان را می‌دهد([[97]](#footnote-97)).

شکی نیست که این یک نوع جنگ سردی است که در کنار آتش گرم اسلحه‌های استعمارگران در جریان است و موفقیت ویا شکست در آن رابطه مستقیمی دارد با عاقبت جنگ گرم توپ وتانک وموشک‌ها..

با این وجود جای دل‌گرمی هنوز هم باقیست، چونکه با وجود همه شکست‌های سیاسی واقتصادی جهان سوم ملت‌ها از درجه بیداری وآگاهی بالایی برخوردار شده‌اند. و گمان می‌رود در آینده نزدیک با فرو خفتن آتش‌های جنگ گرم شاهد جنگی پرشورتر در فرهنگ وآداب باشیم که بدون شک مسلمانان با پشتوانه اسلام وقرآنشان برنده آن خواهند شد. واین نوید فجری خواهد بود که در سایه آن همه موازین سیاسی واقتصادی بار دگر تغییر خواهد یافت.

نور محمد امرا

8/ 2/ 2006م ـ اسلام آباد

پشت جلد کتاب

* شهید سید قطب در تفسیر فی ظلال القرآن خود مودودی را «مسلمان بزرگ» می‌نامد...
* شاعر انقلابی اسلام اقبال لاهوری: استاد مودودی دین خدا را با مدادی از خون نگاشت...
* سومین مرشد عام اخوان المسلمین عمر تلمسانی: مودودی وحسن البنا دو چهره از یک انسانند...
* استاد ابو الحسن ندوی: هیچ انسانی مثل مودودی بر نسل اسلامی نوین از نظر فکری وعملی تأثیر گذار نبوده است... او با بیماری احساس به حقارت وخود کمتر بینی که در پوستین جوانان ما تخم کرده بود به سختی به مبارزه پرداخت ... ونوشته‌های او توانست به یاری خدا بار دگر روح افتخار به اسلام را در قلب‌های جوانان زنده کند وبه آن‌ها بفهماند که دین اسلام شایستگی رهبریت در هر زمانی را داراست...

1. () (اقتباس از تاریخ جهان‌گشای جوینی، نوشته عطا ملک جوینی ـ 681-623هـ ق ـ: آفرین : ستایش .. دهنده: خداوند بخشنده .. خوش گوار: گوارا، مطابق میل .. درخورند: لایق وسزاوار .. پند نیوش: پند پذیر..).

   مترجم: در ترجمه کتاب سعی شده است تا حد توان ترجمه کاملا حرفی باشد، ودر مواردی که لازم دانستیم برخی اضافات چه در متن و یا پاورقی‌ها به روشن شدن بیشتر مطلب کمک می‌کند آن را بین دو پرانتز (...) قرار داده‌ایم. [↑](#footnote-ref-1)
2. () (فیلسوف واندیشمند وشاعر بزرگ معاصر جهان اسلام علامه محمد اقبال لاهوری در 22/ فوریه / 1873م=1289هـ در شهر سیالکوت بدنیا آمد. سلاح وقلم وفکر خود را در راستای بیداری مسلمانان وبرپایی نظام اسلامی به کار گرفت. اندیشه برپایی حکومتی مستقل برای مسلمانان در هند را بدو نسبت می‌دهند. در جدایی پاکستان از هند نقش بسیار بسزایی را بازی کرد. در 21/ اوریل/1938م=1357هـ از این جهان به دیار باقی شتافت). [↑](#footnote-ref-2)
3. () (ماهنامه ترجمان القرآن؛ مولانا مودودی آن را در سال 1932م تاسیس کرد. در حال حاضر اداره آن را پروفسور خورشید احمد نائب امیر جماعت اسلامی پاکستان بر عهده دارد). [↑](#footnote-ref-3)
4. () (بزرگترین دختران مولانا مودودی است که در 22/ژوئن/ 1945م در دلهی متولد شد). [↑](#footnote-ref-4)
5. () (عضو هیئت استشاری مرکز پژوهش‌های سیاسی، وعضو اداره معارف اسلامی واستاد ادبیات پنجابی دانشکده اف سی لاهور، ومتخصص در تاریخ حرکت‌های اسلامی معاصر. از مشهورترین مؤلفاتش کتاب "البدر" تاریخچه حرکت مجاهدان پاکستان شرقی است). [↑](#footnote-ref-5)
6. () (سید قطب در سال 1906م در روستای "موشا" از استان اسیوط مصر بدنیا آمد. در سال 1951م به قافله اخوان المسلمین پیوست و آن را میلادی نو برای خود می‌پنداشت. بارها به زندان رفت ودر اوت سال 1966م همراه با دونفر از همفکرانش محمد یوسف حواش و عبد الفتاح اسماعیل بر چوبه دار بوسه شهادت زد. نگا: مرگ وزندگی . سید قطب، ترجمه ونگارش نورمحمد امرا. چاپ نشر احسان 1384هـ .ش). [↑](#footnote-ref-6)
7. () (نگا: فی ظلال القرآن ص/ 1444، المجلد/3، دار الشروق ط/ الخامسة والعشرون 1417هـ،1996م). [↑](#footnote-ref-7)
8. () متولد: 1039م ، وفات: 1133م. [↑](#footnote-ref-8)
9. () متولد: 1855، وفات:1920م. [↑](#footnote-ref-9)
10. () وفات 965م. [↑](#footnote-ref-10)
11. () وفات: 1954م. [↑](#footnote-ref-11)
12. () موالید 25/ دسامبر/ 1899م ـ وفات 28/ اوت/ 1979م. [↑](#footnote-ref-12)
13. () هر لحظه هی مومن کی نئی شان نئی آن گفتار مین، کردار مین، الله کی برهان

    یه راز کسی کو نهین معلوم کی مومــن قاری نظر آتا هی حقیقت مین هی قرآن [↑](#footnote-ref-13)
14. () گروهک رادیکالی "شدهی" گروه پاکی گروهکی اصولی‌گرا و افراطی هندوسی است که در راستای مجبور ساختن مسلمانان به بازگشت به دین هندوسی قدیم‌شان فعالیت می‌کند. و مؤسس آن " سوای شردهانند" بود. [↑](#footnote-ref-14)
15. () متوفی 1948م. [↑](#footnote-ref-15)
16. () "الجهاد فی الاسلام" نوشته: سید ابو الاعلی مودودی . ناشر: دار المصنفین، اعظم کره، چاپ اول 1348هـ/ 1930م، در 504 صفحه. [↑](#footnote-ref-16)
17. () نگاه: "زنده رود" نوشته دکتر جاوید اقبال. سوم. ص/ 613.ـ خطوط مودودی : سید ابو الاعلی مودودی (بنام نیاز علی خان، ص/ 41ـ 154. وبنام سید نذیر نیازی، ص/ 180 ـ 192) ، ترتیب: رفیع الدین هاشمی و سلیم منصور خالد. ـ تاریخ جماعت اسلامی: آباد شاه پوری. اول. ـ اقبال، دار الاسلام اور مودودی : اسعد گیلانی. [↑](#footnote-ref-17)
18. () (ابو الحسن علی بن عثمان جلابی هجویری غزنوی، نویسنده قدیمیترین کتاب تصوف در زبان فارسی به نام " کشف المحجوب" است که در سال 1009م متولد ودر سال 1073م = 465هـ وفات یافت). [↑](#footnote-ref-18)
19. () وفات: 1335م. [↑](#footnote-ref-19)
20. () وفات: 1040م. [↑](#footnote-ref-20)
21. () وفات: 8/ آوریل/ 1030م. [↑](#footnote-ref-21)
22. () (یکی از کتاب‌های مذهبی هندوهاست). [↑](#footnote-ref-22)
23. () (قصه‌های حماسی دینی رام چندر. شعرهای حماسی رزمی است از رهبران هندوها که برهمن‌ها برای مردم می‌خوانند. "والی میک" برای اولین بار به زبان سنسکریت نوشته است وبعدها "تلی داس" آن‌ها را به هندی ترجمه کرده است). [↑](#footnote-ref-23)
24. () (کتابی است که نبرد هیجده روزه "کوردون" و"پاندون" را در میدان کشیتر به تصویر می‌کشد). [↑](#footnote-ref-24)
25. () متوفی: 24/ فروری/ 1976م در جوهر آباد. [↑](#footnote-ref-25)
26. () وفات: فروری 1992م. [↑](#footnote-ref-26)
27. () وفات: 2/ می/ 1964م. [↑](#footnote-ref-27)
28. () وفات:1997م. [↑](#footnote-ref-28)
29. () وفات: 1/ آوریل/ 1982م. [↑](#footnote-ref-29)
30. () (پان: چیزهای خوشبویی است که در کشورهایی چون هند و پاکستان و بنگلادش مردم برای خوشبویی دهان استفاده می‌کنند. وبرخی انواع آن بسیار تند بوده وحالت اعتیاد به انسان دست می‌دهد). [↑](#footnote-ref-30)
31. () متولد: 1873م، وفات: 7/ دسامبر/ 1957م. [↑](#footnote-ref-31)
32. () سیک یا سیخ: از جمله دیانت‌های رائج در هندوستان است. [↑](#footnote-ref-32)
33. () وفات:1981م [↑](#footnote-ref-33)
34. () وفات: 2/ ژوئیه/1972م. [↑](#footnote-ref-34)
35. () وفات: 5/ می/ 1985م. [↑](#footnote-ref-35)
36. () وفات:11/ سپتامبر/ 1948م. [↑](#footnote-ref-36)
37. () وفات:1/ دسامبر/ 1980م. [↑](#footnote-ref-37)
38. () وفات:16/ اکتبر/ 1951م. [↑](#footnote-ref-38)
39. () (مودودی وهمفکرانش با همیاری ملت بر دولت فشار آوردند تا قانون اساسی کشور را بر طبق دستورات اسلام بنا نهد. در 3/ جمادی الاولی / 1368هـ = 12/مارس/ 1949م حکومت مجبور شد به خواسته آن‌ها تن در دهد و"قرار داد مقاصد" را تصویب کند). [↑](#footnote-ref-39)
40. () وفات: 13/ دسامبر/1949م. [↑](#footnote-ref-40)
41. () در سال 1908م در اله آباد هندوستان بدنیا آمد. در جدایی پاکستان از هند نقش عمده‌ای داشت. در 1907 به پارلمان راه یافت. ودر 1977 به عنوان عضوی از مجلس شؤون اسلامی پذیرفته شد. در 1991م در 20/ دسامبر/ 1991م. در اسلام آباد وفات کرد. [↑](#footnote-ref-41)
42. () (حزب مسلم لیگ هماهنگی اسلامی در سال 1906م در سایه اعتراف ووفا به تاج ملکه انگلستان برای دستیابی به بعضی از حقوق مسلمانان در هند تأسیس شد). [↑](#footnote-ref-42)
43. () مرگ: 1883م. [↑](#footnote-ref-43)
44. () مرگ: 1976م. [↑](#footnote-ref-44)
45. () (در سال 1952م در گیری‌های شدیدی که منجر به گشته شدن هزاران انسان شد بین مسلمانان وقادیانی‌ها درگرفت. مودودی کتابچه "مسأله قادیانیت" را نوشت وپرده از چهره واقعی این گروه گمراه ونقشه‌های آن بر کشید. در پی آن "غلام محمد" در پنجاب حکومت نظامی برپا کرد ومولانا مودودی وبسیاری از علمای جماعت اسلامی را به زندان انداخت. دادگاه نظامی هم حکم اعدام مولانا مودودی را صادر کرد. ووقتی از او خواسته شد در مدت کمتر از یک هفته درخواست عفوی بنویسد با روحیه مؤمنانه وایمان والای خود گفت: من از کسی درخواست عفو وبخشش نمی‌کنم. چونکه می‌دانم حکم مرگ وزندگی در آسمان رقم زده می‌شود نه در زمین!). [↑](#footnote-ref-45)
46. () متولد: 12/ آوریل/ 1938م در شهر دهلی هندوستان. [↑](#footnote-ref-46)
47. () متولد: 11/ می/ 1039م، دهلی. [↑](#footnote-ref-47)
48. () متولد: 23/ دسامبر/ 1941م در دهلی. [↑](#footnote-ref-48)
49. () متولد: 17/ سپتامبر/ 1952م، در لاهور. [↑](#footnote-ref-49)
50. () متولد: 27/ نوامبر/ 1943م، شهر دهلی. [↑](#footnote-ref-50)
51. () (شیخ الاسلام تقی الدین ابن تیمیه از منطقه حران از توابع دمشق سوریه. از جمله بارزترین نویسندگان ودانشمندان اسلامی در قرن هشتم هجری است که در بیشترین علوم اسلامی آثاری بر جای نهاده. تنها به جهاد با علم ودانش وقلم وزبانش اکتفا ننموده، بر علیه تاتارها شمشیر کشید وچون سدی محکم در برابر سردمداران سودجوی مستکبر قد علم کرد. که در نتیجه آن بارها به زندان افتاد. در سال 738هـ= 1328م در زندان قلعه دمشق به شهادت رسید). [↑](#footnote-ref-51)
52. () وفات: 12/ فوریه/1962م. [↑](#footnote-ref-52)
53. () موت: 20/ آوریل/ 1974م. [↑](#footnote-ref-53)
54. () موت:26/ نوامبر/1967م. [↑](#footnote-ref-54)
55. () یکی از شخصیت‌های جماعت اسلامی در کنفرانسی که در اسلام آباد پایتخت پاکستان تشکیل شد همین قصه را روایت کرد، ودر ادامه آن چنین گفت: ایوب خان وقتی غرورش در هم شکست، روی مولانا داد کشید وبا لهجه‌ای تهدید آمیز گفت: این راهی است که خودت انتخاب کرده‌ای وخودت باید پیامدهایش را تحمل کنی. وبدانکه بازی از همین جا شروع می‌شود. سپس به چند نفر از نوکرانش دستور داد که مولانا را با کمال بی احترامی از پارلمان بیرون انداختند. چندی بعد نیز به زندانش افکندند. [↑](#footnote-ref-55)
56. () هزار دینی کا ایک دینا هی اک دل بی مدعا دیا تو نی [↑](#footnote-ref-56)
57. () متولد: 15/ فوریه/ 1945م، دهلی. [↑](#footnote-ref-57)
58. () متولد: 21/ژانویه/ 1967م، لاهور. [↑](#footnote-ref-58)
59. () وفات: آوریل/ 1979م. [↑](#footnote-ref-59)
60. () (جمال عبد الناصر در 15/ینایر/ 1918م در اسکندریه مصر بدنیا آمد. در 1952م حکومت مصر را در دست گرفت. با بزنجیر کشیدن واعدام اخوان المسلمین وسایر مسلمانان نامی شوم از خود بر صفحه‌های تاریخ معاصر نگاشت. ودر 28/ سپتامبر/ 1970م در گذشت). [↑](#footnote-ref-60)
61. () (شاه فیصل بن عبد العزیز پسر سوم شاه عبد العزیز، پادشاه عربستان سعودی ، در 13/ ربیع الاول/ 1395هـ = 26/ مارس/ 1975م در گذشت). [↑](#footnote-ref-61)
62. () وفات: 13/ سپتامبر/ 1987. [↑](#footnote-ref-62)
63. () وفات: 2000م. [↑](#footnote-ref-63)
64. () (در روستای " عرب الصوالحه" از توابع "شبین الکوم" مصر بدنیا آمد. در اکتبر / 1951م پس از شهادت حسن البنا بعنوان رهبر و مرشد عام اخوان المسلمین جهان انتخاب شد. در سال‌های پنجاه و شست بارها به زندان رفت. وتا سال 1393هـ = 1973م که خداوند او را به پیش خود خواند در محراب اخوان المسلمین مردم را به عبادت خدا دعوت می‌کرد. بعد از وفاتش عمر تلمسانی بعنوان رهبر اخوان المسلمین برگزیده شد). [↑](#footnote-ref-64)
65. () " إذا وقعت الملاحم بعث الله بعثا من الموالی هم أکرم العرب فرسا وأجود سلاحا یؤید الله بهم الدین". [↑](#footnote-ref-65)
66. () وفات: 692م. [↑](#footnote-ref-66)
67. () وفات:652م. [↑](#footnote-ref-67)
68. () (ابوذر غفاریس می‌فرمایند: روزی پشت سر پیامبر اکرم ج بر الاغی سوار بودم، وقتی از خانه‌های مدینه دور شدیم آنحضرت بمن فرمودند:‌ای ابوذر، چه حالی بتو دست خواهد داد اگر قحط سالی وگرسنگی مدینه را دربرگیرد، تا جایی که از شدت گرسنگی نتوانی خودت را از خانه ات به مسجد برسانی؟ گفتم: خدا ورسولش داناترند. فرمود: پرهیزکاری پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر مرگ ومیر در مدینه زیاد شود وقیمت خانه با قیمت برده برابر شود وقبر را به قیمت برده بفروشند؟ گفتم: خدا ورسولش آگاهترند. فرمودند: صبر پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر کشت وکشتار مدینه را در برگیرد تا جایی که منطقه احجار الزیت زیر خون فرو رود. گفتم: خدا ورسولش داناترند. فرمودند: پیش خویشانت می‌روی. گفتم: وسلاحم را در برمی گیرم. فرمودند: پس تو با آن‌ها شریک خواهی شد! گفتم: ای رسول خدا، پس چکار باید بکنم؟ فرمودند: اگر ترسیدی که برق شمشیر تو را برانگیزاند گوشه‌ای از لباست را بر چشمانت بگذار تا گناه تو نیز بر گردنش گردد! ـ روایت ابو داود. نگا: مشکاة ج/2، کتاب الفتن، ص/463، چاپ پاکستان). [↑](#footnote-ref-68)
69. () (خود: خطاب به پروردگار است. شهادت: گواهی دادن. زنوری: از فرشتگان. زخاکی: از انسان‌ها). [↑](#footnote-ref-69)
70. () مشکاة ج/2،ص/73. [↑](#footnote-ref-70)
71. () سیرت سرور عالم ج. [↑](#footnote-ref-71)
72. () متولد: 16/ نوامبر/ 1971م، لاهور. [↑](#footnote-ref-72)
73. () (امیر خسرو دهلوی: از نژاد فارسی است. پدرش از ترس حمله مغول‌ها از ترکستان به هند فرار کرد ودر شهر پتیالی هند سکونت گزید. امیر خسرو در 651هـ = 1253م بدنیا آمد. دیوان‌هایی بفارسی دارد. جمعا بالغ بر بیست هزار بیت شعر فارسی دارد. درسال 726هـ = 1335م در دهلی چشم از جهان بربست). [↑](#footnote-ref-73)
74. () رخ روشن کی آگی رکه کر وه یه کهتی هین ادهر جاتاهی دیکهین یا ادهر پروانه آتا هی [↑](#footnote-ref-74)
75. () متولد: 4/ مارس/1956م. [↑](#footnote-ref-75)
76. () (در سال 1904م در اعظم کره هندوستان بدنیا آمد. از جمله سرشناسان جماعت اسلامی بود. در سال 1957م با مودودی اختلاف نظر پیدا کرده از جماعت اسلامی کناره گیری کرد. بیش از 17 کتاب نوشته که بارزترین آن‌ها تفسیر " تدبر القرآن" در نه جلد است. در 15/ دسامبر/ 1997م به رحمت ایزدی پیوست). [↑](#footnote-ref-76)
77. () (عبد الغفار حسن: متولد 20/ژوئیه/1913م. از اولین رفقای مودودی در جماعت اسلامی که در زمان غیاب او رهبریت جماعت را بدست می‌گرفت. در سپتامبر/ 1957م با رهبریت اختلاف نظر پیدا کرده از جماعت کناره گیری کرد. از 1964 تا 1980م به عنوان استاد حدیث در دانشگاه اسلامی مدینه منوره تدریس کرد. در 1981م بعنوان عضو مجلس شؤون اسلامی پاکستان انتخاب شد. در سند روایت از پیامبر اکرم ج در رتبه 24 قرار دارد). [↑](#footnote-ref-77)
78. () (ژنرال ضیاء الحق، در 7/جمادی الآخر/ 1389هـ = 21/ اوت/ 1969م در طی کودتایی نظامی حکومت ذوالفقار را برچید وحکومت پاکستان را بدست گرفت. در 5/ محرم/1405هـ = 18/ اوت /1988م هواپیمایش با نقشه سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا منفجر شد). [↑](#footnote-ref-78)
79. () مری زندگی کا مقصد، تیری دین کی سرفرازی مین اسی لیی مسلمان، مین اسی لیی نمازی. [↑](#footnote-ref-79)
80. () توحید تو یه هی که خدا حشر مین کهـ دی یه بنده دو عالم سی خفا میری لیی هی. [↑](#footnote-ref-80)
81. () (جلال الدین بلخی رومی در 6/ ربیع الاول/ 604هـ سپتامبر 1207م مزار شریف کنونی افغانستان متولد شد. در 624م با صوفی دوره گردی بنام شمس الدین تبریزی ملاقات کرد. این ملاقات آتشی در کیان مولانا برافروخت که او را در ردیف همیشه زندگان عالم رقم زد وبعنوان بزرگترین شاعر صوفی تاریخ بشریت مطرح شد. «دیوان شمس» تبریزی او بیش از 43هزار بیت شعر ومثنوی معنوی او بیش از 26 هزار بیت شعر دارد. 1359 رباعی وکتابی منثور موسوم به «فیه ما فیه» نیز دارد. فیلسوف وشاعر بزرگ معاصر اسلام علامه محمد اقبال در منظومه « جاوید نامه» خود او را بعنوان مرشد خود در سفر به جهان دیگر انتخاب کرده است). [↑](#footnote-ref-81)
82. () در اکتبر/1906م در روستای محمودیه بحیره مصر بدنیا آمد. جماعت اخوان المسلمین را در سال 1928م برای بیداری مسلمانان وساختار شخصیت اسلامی برپایه عقیده ونظام، اخلاق و سیاست، عبادت و حکومت و جهاد در راه خدا پایه گذاری کرد. جماعت او که شاهد موفقیت‌های روزافزون آن در جهان هستیم بر اساس کلام خدا وسخنان رسول اکرم ج استوار گشته از اختلافات جزئی ومذهبی بدور بوده با احترام متقابل به اندیشه‌های روز همدوش با سایر مسلمانان در راه به ثمر رسیدن ارزش‌های اسلامی تلاش میکند. حسن البنا در 12/ فوریه/ 1949م = 14/ ربیع الثانی/ 1368هـ توسط پلیس امنیتی مصر در یکی از خیابان‌های قاهره به شهادت رسید. [↑](#footnote-ref-82)
83. () نگا: کتاب (De-Saudize Arabia) نوشته تحلیلگر سیاسی فرانسوی نژاد (Laurent Murawiec) در مؤسسه «راند» آمریکا که کتابش را در شورای سیاسی دفاع پنتاگون تقدیم کرد. چند روز بعد «واشنطن پست» خلاصه آن را چاپ کرد وجنجالی در دنیای اعلام براه انداخت که در پی آن میوراویک طی یک نمایش راند را ترک کرده به مؤسسه هدسون برای پژوهش‌های استراتژی رفت. کتاب در سال 2003م در فرانسه وپس از آن در آمریکا به چاپ رسید. آقای دکتر « بی. دبلیو. سنگر» پژوهشگر مرکز «بروکنج» دومین مرکز استشاری کاخ سفید پس از مؤسسه «راند» در گزارش 350 صفحه‌ای خود در رابطه با حوزه‌های علمیه پاکستان نیز بر همین نکات تاکید دارد.(نگا: مقاله «حوزه‌های علمیه زیر چکش دشمنان خارجی وسندان خود فروختگان داخلی»، بقلم/ نور محمد امرا، سنی آن لاین، شبکه جهانی). [↑](#footnote-ref-83)
84. () نگا: مجله «الرسالة» چاپ مصر. مقاله حسن البنا .. یدخل البرلمان ، بقلم/ سعود ابو محفوظ ش 18، ژانویه 2006م. [↑](#footnote-ref-84)
85. () بطور مثال مودودی تنها بیش از صد وچهل کتاب وهزار واندی مقاله وسخنرانی دارد. که از جمله بارزترین کتاب‌های اوست: 1ـ جهاد در اسلام، تألیف سال 1347هـ= 1928م. 2ـ تمدن اسلامی (پایه واساس) 1350هـ=1932م.3ـ تئوری سیاسی اسلام، 1358هـ=1939م. 4ـ تجدید وبرپایی دین، 1359هـ=1940م. 5ـ مصطلحات چهارگانه در قرآن، 1360هـ=1940م. 6ـ اسلام وجاهلیت، 1360هـ=1941م. 7ـ پایه‌های اخلاقی حرکت اسلامی،1364هـ=1945م. 8ـ دین راستین 1366هـ=1947م. 9ـ روش زندگی اسلامی 1367هـ=1948م. 10ـ حقوق ذمی‌ها 1367هـ=1948م. 11ـ خواسته‌های اسلام از زن مسلمان 1372هـ=1953م. 12ـ مسأله قادیانی‌ها 1372هـ=1953م. 13ـ تفسیر تفهیم القرآن: در شش جلد که در سال 1360هـ=1941م شروع به تألیف آن کردند ودر سال 1392هـ= 1972م به اتمام رساندند. 14ـ ساحل آسایش. 15ـ اسلام وزندگی نوین. 16ـ یاد داشت‌های دعوتگران اسلامی. 17ـ مبادئ اسلام ـ اساسنامه اسلامی ـ (که آن را به عنوان کتاب درسی برای مدرسه‌های ادراه تربیت وتعلیم استان حیدر آباد دکن نوشته بودند و بعدها به بیش از سی واندی زبان زنده دنیا ترجمه شد. وبسیاری از مردم با خواندن آن به دین مبین اسلام گرویدند). 18ـ تفسیر سوره احزاب. 19ـ قواعد اساسی برای فهم قرآن. 20ـ دعوت به صلیب در ترکیه. 21ـ زندگینامه پیامبر خدا ج. آخرین کتاب مودودی است که قبل از وفاتشان آن را به پایان رسانید. نوشته‌های مولانا مودودی در مدت زمان کوتاهی شهرت جهانی یافت وتوسط مؤمنان وعاشقان دعوت اسلامی به بیش از شانزده زبان زنده دنیا چون: فارسی، انگلیسی، عربی، روسی، اندونزی، تایلندی، چینی، آلمانی، فرانسوی، هندی، بنگالی وترکی و... ترجمه شده در دسترس جوانان واندیشمندان وسایر اقشار ملت قرار گرفته است. [↑](#footnote-ref-85)
86. () نگا: الشرعیه السیاسیة فی الاسلام. عزام التمیمی . ص/ 214، چاپ انگلستان 1997م. [↑](#footnote-ref-86)
87. () نگا: روزنامه الوطن کویت 24/1/2005. [↑](#footnote-ref-87)
88. () نگا: روزنامه السیاسة کویت 22/1/ 2005م. [↑](#footnote-ref-88)
89. () نگا: فقدان الخطاب الدینی . سینا للنشر. [↑](#footnote-ref-89)
90. () نگا: الدولة فی الفکر الاسلامی المعاصر، عبد الله بلقزیز، بیروت، مرکز دراسات الوحدة العربیة 2003م. و من فقه الدولة فی الاسلام، یوسف قرضاوی، ص/130ـ160 دار الشروق مصر. و فتاوی معاصرة ج/2 ص 632ـ 651، یوسف قرضاوی، دار الوفاء. [↑](#footnote-ref-90)
91. () نگا: روزنامه فردا، اردن، 31/12/ 2005م. [↑](#footnote-ref-91)
92. () برخی بر این اعتقادند که شیرازه افکار سیدقطب در کتاب انقلابیش "چراغی بر فراز راه" بر گرفته شده از نوشته‌های مولانا مودودی است که از لابلای میله‌های زندان به سیاه‌چال‌های مصر نفوذ کرده در آن روزهای وحشتناک ظلم وستم در دسترس سید قطب وهمفکرانش قرار گرفت وچون دارویی مسکن مرهم زخم‌هایشان گشت. از اینرو آنان می‌گویند که خواندن وفهمیدن افکار واندیشه‌های مودودی لازمه فهم ودرک درست شهید سید قطب است. نگا: سید قطب من القریة الی المشنقة، عادل حموده. [↑](#footnote-ref-92)
93. () اسلام والسلام العالمی. [↑](#footnote-ref-93)
94. () نگا: دعاة .. لا قضاة، حسن اسماعیل الهضیبی، دار الدعوة، مصر. [↑](#footnote-ref-94)
95. () نگا: مئویة المودودی ومسئولیة الاخوان، محمد جمال باروت،سایت التجدید العربی، شبکه جهانی. [↑](#footnote-ref-95)
96. () نگا: انشاء الخطاب وتفکیک النص، د/ عبد الغنی عماد، سایت البلاغ، شبکه جهانی. [↑](#footnote-ref-96)
97. () نگا: التطرف العلمانی فی مواجهة الاسلام، یوسف القرضاوی، ص/ 89ـ 94، أندلسیة للنشر 2000م. [↑](#footnote-ref-97)